

نام رمان: بهشت دختر عمو

نویسنده: پ.دریا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه رمان

زندگی همیشه یک نواخت نیست. یه آدم عاشق برای رسیدن به عشقش سختی هایی رو باید با جون و دل رد کنه. آیلین قصه ی ما، دختر شر و شیطون، عاشق کسی می شه که حتی توی فکرش هم نمی گنجید. آیا آیلین عاشق می تونه برای رسیدن به عشقش این سختی ها رو تحمل کنه؟ آیدین چی؟ پسری که یه بار توی عشقش شکست خورد، می تونه سختی ها رو تحمل کنه؟

مقدمه

شب با همه ی تاریکی هایش زیباست! با همه ی دلتنگی ها و دل گرفتگی هایش زیباست. با همه ی تزییق حس های گوناگونش زیباست، با همه ی طول و عرض ها و دیر گذشتنش زیباست. شب با همه ی عجایب پارادوکسش زیباست...

قدر این شب هایمان، زیبایی هایمان، ثانیه های گذر عمرمان را بدانیم.

"آیلین"

با خستگی به مارالی که داشت همین طوری مغازه هارو می گشت نگاه کردم و گفتم:

_مارال؟

_هوم؟

این بار با بی حوصلگی تمام گفتم:

_مارال.

_هان؟

باز هم با همون لحن صداس زدم:

_مارال.

با عصبانیت برگشت طرفم و داد زد:

_مارال و درد، مارال و زهر مار.

همه برگشتن سمتمون. برای جلوگیری از آبروریزی و کولی بازی احتمالی مارال با نیش باز رفتم سمتش و دستم رو گذاشتم روی دهنش، از بین دندون هام گفتم:

_خفه جونم، خفه.

با چشم های گشاد شده گفت:

_من خفه شم؟

واسه این که بحث رو عوض کنم، سرم رو چرخوندم که چشمم خورد به یه مغازه لباس مجلسی، سریع گفتم:

_ا اون جا رو ندیدیم بیا بریم.

یکی زد پس کله ام و گفت:

_گمشو بریم.

رفتیم داخل. فروشنده که یه خانم حدوداً سی ساله بود اومد طرفمون و گفت:

_امرتون؟

مارال در جوابش گفت:

_می خواستیم لباس جشنی های دخترونه تون رو ببینیم.

_بفرمایید طبقه بالا اون جا جنس های جدیدمون هستند.

طبقه بالا برعکس طبقه پایین لباس های بیشتر و قشنگ تری داشت. فروشنده با گفتن این که می ره پایین تا خودمون انتخاب کنیم تنهامون گذاشت. مارال رفت سمت لباس ها و چند دست برداشت رفت توی اتاق پرو من هم مثل ماست همون جا ایستاده بودم. همون جا بود که حکم شلغم بودن بهم دست داد.

مارال هر چند دقیقه های می یومد بی توجه به من نظری می داد و می رفت، می گفت:

_اوم بهم می یاد ...آره خیلی نازه ...نه این به دلم ننشست ...وای مثل سیندرلا شدم ...اوم نه

راپانزل ... نه، نه، خود سفید بر فیم ... خیلی شیکه ... وای خدا چه جیگری ام!
 من هم فقط به حرف هاش گوش می دادم. واسه بار هزارم از اتاق پرو اومد بیرون. این بار
 یه لباس صورتی پرنسسی، کوتاه و دنباله دار پوشیده بود. رفت سمت آینه یه دور چرخید و
 برگشت طرفم و گفت:

— چه طور شدم؟

خواستم چیزی بگم که پرید وسط و گفت:

— نمی خواد بگی مثل ماه شدم، خودم می دونم.

پوکر فیس نگاهش کردم که برگشت سمت آینه، بالاخره یه تکون به خودم دادم رفتم سمت لباس
 ها. بین لباس ها می چرخیدم که چشمم خورد به یه لباس دکلهی آبی. برگشتم از مارال هم
 کمک بگیرم اما غیبش زده بود. بیخیال پرو شدم رفتم به خانمی که اون جا بود تا راهنماییم کنه.
 سایزم رو گفتم تا برام بیاره بسته بندی کنه؛ مارال هم بعد چند دقیقه به زور از اتاق پرو اومد
 بیرون با دیدن جعبهی توی دستم که مال لباس بود با نیش باز اومد طرفم و گفت:
 — کو؟ کو؟ نشونم بده.

— نج، بریم خریدهارو تموم کنیم فردا شب تو مهمونی می بینی.

حرفم که تموم شد نیشش بسته شد گفت:

— خیلی بیشعوری، من نشونت دادم.

— به من چه خواستی نشون ندی.

بعد این که لباس هارو حساب کردیم رفتیم کیف و کفش هم خریدیم.

رسیدم خونه در رو با کلید باز کردم رفتم داخل. مارال این قدر واسه نشون دادن لباسش به عمه
 ذوق داشت که نداشت یه چیزی پرت کنم تو اون شکم بی صاحب. مامان روی مبل نشسته بود
 داشت با تلفن صحبت می کرد، رفتم طرفش گونه اش رو محکم بوسیدم که یکی زد پس
 کله ام، با عجز گفتم:

— آخه چرا؟

— محض اِرا.

— مامان؟

— یامان. چته، هی مامان مامان؟

_گشمنه.

بعد سرم رو انداختم پایین. مامان بیخیال با همون لحن قبلی گفت:

_غذا تو یخچال هست خودت گرم کن، بخور بذار به کارم برس.

ای خدا!

بعد از عوض کردن لباس هام، ناهارم رو خوردم. چند ساعتی گذشت، نگاهی به ساعت انداختم که ساعت هشت شب رو نشون می داد. باصدای زنگ در سریع پریدم بیرون از اتاقم و از همون بالا از آیفون در رو زدم. باباجونم بود. در راهرو که باز شد بابا اومد داخل و پرانرژی سلامی بهش کردم و پریدم و یه بوس گنده از لپش گرفتم و برعکس مامان خیلی مهربون تر، جواب بوسه ام رو با بوسه ای روی پیشونیم داد. با ذوق گفتم:

_بابا جون بیا بشین پای میز شام که منتظرت بودیم.

_باشه دخترعجولم. لباس هام رو عوض کنم می یام.

بالاخره بعد از خوردن شام و شستن ظرف ها کمک مامان و زدن یک چایی دیش بر بدن، دلم رضایت داد برم بخوابم و سمت اتاقم راه افتادم. به تخت گرم و نرمم هجوم بردم و چراغ رو که خاموش کردم نفهمیدم چه جور خوابم برد.

"آیدین"

برای بار آخر و بار هزارم چمدون هام رو چک کردم. باصدای بلند به خودم گفتم:

-آخه بگو پسر چه خبرته سه تا چمدون؟! شرط می بندم باید جریمه بدی.

حسابی خسته شده بودم، این چند روز آخر همش توی بازار بودم.

روی تختم دراز کشیدم و به دور و برم یه نگاه انداختم دلم برای این جا و این خونه تنگ می شد،

درسته که واسه یه مدت کوتاه می رم؛ ولی بازم به این جا عادت کرده بودم. بافکر این که بعد از

چندین سال دوباره خانواده ام رو می بینم چشم هام گرم شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

"آیلین"

سوار یه کشتی بودم رو عرشهی کشتی ایستاده بودم و مشغول تماشای دریا و آسمون بودم. یهو

یه دستی از نا کجا آباد اومد هلم داد افتادم توی آب. داشتم دست و پا می زدم که دیدم یه اسب

آبی خیلی بزرگ داره می یاد طرفم همین که بهم رسید، حس کردم یه چیز سنگین افتاد روم.

چشم هام رو باز کردم دیدم روی زمینم و واقعاً □□□□ یه اسب آبی روم افتاده و اون کسی نبود جز مارال

بیشعور که روی کمرم نشسته بود و موهام رو می کشید و می گفت:
 _هی، هی، اسبه برو. هی.
 سرم رو چرخوندم که دیدم زینب چشم هاش شده اندازه نعلبکی. حق داره بیچاره مارال روانیه.
 جیغم در اومد. مارال هم خیلی ریلکس از روم بلند شد. گفت:
 _خب مثل این که بیدار شدی.
 تا به خودم اومدم دیدم روی کمر مارال نشستم و موهاش هم توی دستمه و می کشمشون. با داد
 گفت:

_آیلین خر ولم کن. آی موهام رو کندی. آیلین خره.
 همون طور که موهاش رو می کشیدم گفتم:

_بگو غلط کردم.

_عمر آ...
 _مارال نمی گی؟
 _معلومه که نه.

زینب از پشت سرم گفت:

_مارال عزیزم حفته. چند بار بهت گفتم با این روانی تیمارستانی در نیفت.

با بهت برگشتم سمتش. نمی دونم قیافه ام چه طور بود که عقب عقب رفت و با دو از اتاق زد

بیرون. از روی مارال بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. صداش رو شنیدم که گفت:

_آیلین خر می کشمت.

رفتم توی دستشویی با اعصاب آروم کارم رو انجام دادم. یه آب هم به دست و صورتم زدم اومدم

بیرون.

مارال مثل گرگ زخمی جلوی در اتاق ایستاده بود؛ ولی جرئت نداشت بیاد جلو. از پله ها اومدم

پایین. رفتم توی آشپزخونه صبحونه پهن بود. صندلی رو کشیدم عقب نشستم. خبری از اون دو تا

گوریل نبود.

لقمهی اول رو قورت نداده بودم که یه دفعه با سر رفتم توی میز. سرم رو بلند کردم پشت

سرم ایستاده بودن. آشپزخونه رفت رو هوا زینب که دستش رو تکیه داد به آپن تا نیفته

مارال هم داشت قهقهه می زد. با داد گفتم:

بیشعور ها صبحونه ام رو زهر مار کردین.

تمام صورتم مربایی شده بود.

مارال بریده بریده گفت:

آیلی ...ن خیلی خیلی ...خوشگل شدی .پاشو ...پاشو که آرایش کامله فقط مونده مهین جون موهات رو هم مدل بده.

باعصبانیت همون طور که می رفتم سمت ظرفشویی گفتم:

من پیش اون هیولا نمی یام بعدش هم آرایش برای چی مگه خبریه؟!

دوتاشون دست از خنده برداشتن با اخم اومدن طرفم بردنم سمت اتاق.

پوکر فیس به هیولای روبه روم نگاه کردم .مارال و زینب به زور بدون این که بذارن یه چیزی بریزم توی خندق بلا آوردنم آرایشگاه.

آخه تا چه حد ظلم .اوف اینها چه دوست هایین؟ بین این همه آدم چرا اینها؟

با پس گردنی که از طرف زینب خوردم خفه شدم .با داغ شدن پام و دردی که یهویی حس شد

پس گردنی رو بیخیال شدم و شروع کردم جیغ زدن که باز هم پس گردنی نوش جان کردم .با

بغض برگشتم طرف زینب و گفتم:

چرا می زنی؟

تا آدم شی.

برگشتم به زن روبه روم که بیشتر شبیه زامبی بود نگاه کردم .تمام التماس و خواهش رو

ریختم توی چشم هام تا دلش به رحم بیاد؛ ولی انگار نه انگار .لبخند غمگینی به روم

پاشید، متاسفمی گفت و باز هم جیغ زد.

دیگه واقعاً اشکم در اومده بود.

آخه چرا؟

بعد دو ساعت عذاب آور که واقعاً سخت گذشت، بدنم شد عین سفید برفی؛ البته با کمی سرخی

روی بدنم .هیولا یا بهتر بگم زامبی گفت:

برو توی اون اتاق بدنت رو بشور.

و به اتاق گوشه‌ی سالن اشاره کرد .پشتم رو بهش کردم و اداش رو در آوردم .وارد اتاق شدم و کار

هایی که گفته بود رو انجام دادم .بعد از این که اومدم بیرون یه تاپ شلوار پوشیدم .نشستم روی

صندلی تا زامبی دومی هم به کارش برسه.

از روی صندلی بلند شدم برگشتم طرف آینه که مارال رو توی آینه دیدم. خیلی خوشگل شده بود. آرایشش خیلی تو چشم بود. خودم رو تو آینه نگاه کردم، آرایشم همون طور که خواسته بودم ملایم بود. بهم می یومد. خوشگل ترم کرده بود. زینب اومد طرفم، قیافه اش عین بچه ها شده بود. لحنش رو بچگونه کرد و گفت:

— من هم مهمونی موخام. آخه چلا؟

من و مارال یه نگاه به هم انداختیم و زدیم زیر خنده. مارال جدی شد و یه نگاه به ساعت کرد بعد گفت:

— الانه که دیگه مهیار برسه.

رو به زینب گفت:

— عیب نداره عزیزم خودت رو ناراحت نکن. برو خونه منتظر باش خودم یکی برات تور می کنم.

حرف مارال که تموم شد، زینب شروع کرد بالا و پایین پریدن و بشکن زدن. آرایشگره و شاگردهاش کپ کرده بودن. من و مارال هم که می شناختیمش، وضعیتش تیمارستانی بود. حساب کردیم اومدیم بیرون.

۱۵ دقیقه بعد مهیار اومد. رفتیم طرف ماشین که قفل مرکزی رو زد. مارال زد به شیشه، اون هم شیشه رو کمی داد پایین. چشم هاش برق زد و گفت:

— امرتون؟

مارال با تعجب گفت:

— وا! مهیار خوبی؟

مهیار دیگه چشم هاش ستاره پرت می کرد. گفت:

— اسم من رو از کجا می دونید؟ ببینید من از اون پسرها نیستم. اومدم دنبال خواهرم همین. زیر لب گفتم:

— آره جون خودت.

مارال عصبانی شد و گفت:

— مهیار گمشو دررو باز کن. خره دیگه خواهرت رو هم نمی شناسی؟

_ مگه می شه آدم خواهرش رو نشناسه؟ حالا که اون نیومده شما سوار شید در خدمت باشیم.
 من و زینب مُردیم از خنده. زینب رفت جلو گفت:
 _ آقا مهیار من رو که دیگه می شناسید؟
 مهیار که تازه فهمید چی به چیه در رو باز کرد اومد بیرون و گفت:
 _ زینب خانم شما این جا چی کار می کنید؟ پس مارال کو؟
 من هم رفتم جلو که کپ کرد. گفت:
 _ اِ ایلین تو هم این جایی؟ پس مارال کو؟
 _ کوفت هی می گه مارال کو؟ مگه دکمه ات گیر کرده؟
 من و زینب یه اشاره به مارال سرخ شده کردیم. مهیار بدبخت خواست چیزی بگه که مارال دوید
 طرفش اون هم باز سوار ماشین شد و قفل رو زد. مارال ایستاد و گفت:
 _ شانس آوردی مهیار، ولی بعداً □□□□ به حسابت می رسم.
 با صلوات سوار ماشین شدیم. من و زینب دعا می کردیم دعوا نشه.
 اول زینب رو رسوندیم بعدم هم رفتیم سمت خونهی عمو.
 مهیار ماشین رو پارک کرد. من و مارال همین که پیاده شدیم میخ کوب شدیم. حیاط پر بود از
 ماشین های مدل بالا. جنسیس، بوگاتی، فراری، مازراتی و....
 شاستی بلند مهیار در برابر اون ها هیچ بود. رفتیم داخل، هنوز مهمونی شروع نشده این همه آدم
 اومده وای، به وقتی که شروع شه.
 چشم چرخوندم مامان رو پیدا کنم که کنار عمه و زن عمو دیدمش. دویدم طرفش که با دماغ
 خوردم به یه چیز سفت.
 -آی ننه داغون شدم.
 چشم هام رو باز کردم که با ستون مواجه شدم. ای تف به این شانس، این کجا بود؟
 برگشتم که با دوتا مزاحم نجسب روبه رو شدم. خودشون رو گرفته بودن نخندن؛ اما چشمشون که
 بهم خورد پوکیدن از خنده.
 _ درد، چه مرگتونه؟
 مارال مابین خنده هاش گفت:
 _ وای! ایلین ... خیلی ... خیلی ... باحال شدی.

سوالی نگاهش کردم که آیدا آینه‌ی گوشیش رو گرفت روبه روم. وای خدا! این منم؟ دماغم حسابی سرخ شده بود.

اون هام تا تغییر قیافه ام رو دیدن باز زدن زیر خنده. دويدم طبقه‌ی بالا پریدم تو دستشویی. یه کم با دماغم ور رفتم که از سرخیش کم شه. از دستشویی اومدم بیرون. رفتم طرف پله ها، مهمونی شروع شده بود. رفتم پایین، با چشم دنبال اون دوتا می گشتم که نمی دونم پام گیر کرد به چی و باعث افتادنم شد؛ اما قبل این که بخورم زمین دست های کسی دور کمرم قفل شد. جان چی شد؟ سریع به خودم اومدم و صاف ایستادم. همین که قیافه اش رو دیدم حالم به هم خورد. موهایش از موهای من بلندتر بود. قیافه اش رو که دیگه نگم، دور چشم هاش سیاه، لبش قرمز بود و بوی گند شراب می داد. با لبخند چندشش نگاهم می کرد. گفت:

__حالتون خوبه؟

یه لبخند مسخره زدم و در جوابش سریع گفتم:

__بله، خوبم. با اجازه.

برگشتم برم که با قیافه‌ی اون دوتا دلک رو بهرو شدم. خودشون رو زده بودن به نفهمی، این طرف و اون طرف رو نگاه می کردن. رفتم سمت آیدا گوشش رو کشیدم و گفتم:

__داداشت داره می یاد، نمی خوامی آدم شی؟

__وا! از شوق اومدنش دارم کرم هام رو خالی می کنم.

مارال پشت بندش گفت:

__یه کلام، پایه ای؟

__بزن بریم.

گوش آیدا رو ول کردم. حسابی سرخ شده بود. یه نقشه اومد توی ذهنم، به اون دوتا هم گفتم که قبول کردن. حالا شروع اجرای نقشه. رفتم طرف دیجی که محو پیست رقص بود. گفتم:

__ببخشید؟

بدبخت سگته رو زد. من رو که دید ترسش پرید و لبخندی زد، گفت:

__بفرمایید بانو؟ امری دارید؟

عوق حالم بههم خورد. پایه لبخند مسخره گفتم:

__بله یه خواهشی داشتم.

بفرمایید؟

همون لحظه مارال اومد سمتم، دستم رو بردم پشت که سردی فلش رو حس کردم. دی جی داشت ذوق مرگ می شد. فکر کرده میخوام شماره بدم. آش ماش به همین خیال باش. دستم رو بردم جلو و فلش رو بهش دادم، گفتم:

می شه چند تا از آهنگ های این فلش رو بذارید. سوپرایز دارم.

بله حتماً. همین الان دیگه؟

بله، بعد این آهنگی که داره پخش می شه.

دست مارال رو کشیدم بردم چون داشت همه چیز رو لو می داد. رفتیم پیش آیدا که آهنگ تموم شد. دی جی فلشم رو زد و آهنگ رو پلی کرد.

دونه دونه دونه دونه،

یه سوسک هستش توی خونه،

مال خود خودمونه مارو می ترسونه،

دونه دونه،

دونه دونه وای! دونه دونه.

دونه دونه دونه دونه یه سوسک هستش توی خونه، یه جووری بادمپایی می زنم که سوسکه رو بترسونه.

یه وضعی بود که نگو. کسایی که وسط بودن خشکشون زده بود، بقیه هم بدتر از اون ها، ماهم از این طرف هر هر می خندیدیم.

دونه دونه پای زشت داره، دوتا بال داره.

من زدم با دمپایی سرش رو اما خیلی سگ جونه.

عمو هنگ کرده بود نمی دونست چی کار کنه. به خودش اومد سریع رفت طرف دی جی، فلش رو کشید. دی جی هم معذرت خواهی کرد و یه آهنگ درست حسابی گذاشت.

دست از خنده برداشتیم تا کسی شک نکنه. دست اون دوتارو کشیدم بردم سمت میز خوراکی. این بخش مورد علاقه من تو هر مهمونی هستش.

ساعت هشت و نیم بود که عمورفت سمت دیجی و آهنگ رو خاموش کرد. میکروفن رو

گرفت و شروع کرد به صحبت کردن:

_دوستان چند لحظه لطفاً. آیدین تا چند دقیقه دیگه میرسه و ما قصد داریم سوپرایزش کنیم، آهنگ و چراغ هارو خاموش میکنیم.

برگشتم پشت سرم که چشمم به یه چیزی خورد. یه فکر شیطانی جدید، دست اون دوتارو گرفتم و بردم طبقه بالا برای اجرای نقشه.

همه ساکت بودن، شازده اومده بود. صدای پچ پچ دونفر به گوش می رسید.

_آرمان بین لامپ ها خاموشه یعنی خوابن.

_می بینی چی تو دستمه، کلید و این یعنی چی یعنی تو سوپرایزشون می کنی.

در باز شد و قامت یه نفر آشکار شد. باز شدن در مساوی شد با ترکیدن بادکنک های بالا سر آیدین و خیس شدنش. من طاقت نیاوردم و زدم زیر خنده. زن عمو سریع رفت سمت آیدین. زد تو صورتش و گفت:

_وای! خدا مرگم بده خوبی پسرم؟

زیر لب گفتم:

-خدانکنه زنعمو.

آیدین بی توجه به موقعیت، خودش رو پرت کرد تو بغل زنعمو. وای! فیلم هندی شروع شد.

برگشتم رفتم سمت عزیز جون که رو ویلچرش نشسته بود و تماشاگر منظره‌ی روبه‌روش بود.

_عزیز جونم چه خبر؟

_کار تو بود؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_اتفاقی که الان افتاد کار تو بود؟

خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

_کدوم اتفاق عزیز؟

اخمی کرد و گفت:

_دلم نمیخواد باز هم مثل بچگی هاتون بیفتین به جون هم. فهمیدی؟

من هم اخم کردم و کنار عزیز وایسادم. آیدین بود که توی بچگی هم‌هانش من رو اذیت می کرد،

حالا هم باید تلافی کنم.

آیدین لباس هاش رو عوض کرد و اومد پایین. مراسم آشنایی شروع شد. آیدا و مارال که از همون

اول رفتن، من هم رو صندلی نشسته بودم. یه خدمتکار اومد سمتم و گفت که مامانم باهام کار داره.

رفتم پیش مامان که آیدین رو هم اون جا دیدم. بله، مامان جان من رو چی کار داری؟ مامان که من رو دید لبخندی زد. باصدای مامان توجه آیدین هم جلب شد.
_ به این هم دختر قشنگ خودم.

آیدین که انگار من رو شناخت، لبخندی زد و گفت:

_ آیلین خودتی؟ چه قدر بزرگ شدی، نشناختمت.

_ اوهوم خودم هستم. توهم عوض شدی.

پوزخندی زد و سرش رو انداخت پایین. عزیز رو به آیدین گفت:

_ آیدین یادت نره چی بهت گفتم.

آیدین سری تکون داد و دستی به صورتش کشید. من هم همون جا کنار مامان وایسادم. خیلی راحت میشد فهمید عزیز چی به آیدین گفت. یه آهنگ بی کلام پخش شد واسه رقص دونفره. بیشتر زوج ها رفتن وسط، دخترها هم حواسشون به آیدین بود.

زیر چشمی نگاهش کردم که چشمش بهم خورد. یه لبخند مرموز زد و بلند شداومد سمتم. یا خدا!! چی میخواد؟ ایستاد روبهروم و دستش رو دراز کرد سمتم. سوالی نگاهش کردم.
_ برقصیم؟

قبل این که چیزی بگم دستم رو کشید و برد وسط. دستش رو حلقه کرد دور کمرم، رسماً توی بغلش بودم. سرم رو انداختم پایین که چشمم خورد به کفش هام. اوم یه کم شیطونی بد نیست. دستم رو گرفت که بچرخم، یه چرخ زدم و بعد پاشنه‌ی کفشم رو فرود آوردم توی پاش، دستش رو گذاشت روی کمرم و ناخون هاش رو فرو کرد توی کمرم. یه آخ آروم گفتم و سرم رو گرفتم بالا که چشمم به چشمش افتاد. چشم هاش برق خاصی داشت. نه، این چشم ها، چشم های چند سال پیش نیست.

با نیشگون های یه خر مزاحم خوابم پرید. سرم رو چرخوندم طرف زینب و گفتم:

_ ها چته؟ چرا نمی ذاری بتمرگم؟

_ مگه قرار نبود بگی دیشب چی شد؟

با بی میلی گفتم:

— مارال می یاد می گه.

اون هم که دید فایده نداره بی خیال شد. سرم رو گذاشتم روی میز؛ اما همین که چشم هام رفت روی هم یه چیز محکم خورد توی سرم. با وحشت سرم روبلند کردم که با قیافهی مسخرهی مارال روبهرو شدم. یه لبخند مسخره زد و از کلاس دوید بیرون. بلند شدم افتادم دنبالش. راهروی کلاس هارو رد کردیم که مارال ایستاد.

—اوه! گامون زایید اون هم دوقولو.

مارال بود که این حرف رو با خودش زمزمه کرد. مارال با ترس گفت:

— خانم همه چیز تقصیر آیلین بود.

با بهت برگشتم سمتش که با نگاهش گفت خفه بشم. باز هم همهی تنبیه ها برای منه.

— موحد؟

باترس به قربانی که مثل گاو وحشی نه ببخشید ببر وحشی نگاهم می کرد، نگاه کردم و با تته پته گفتم:

— ب...بله...خا...خانم؟

— شانس آوردی امروز استاد جدید قراره بیاد، پس باهات کاری ندارم؛ ولی تکرار نشه.

باذوق تند تند گفتم:

—وای خانم قربانی! قربونم بشین. نه نه، یعنی قربونتون بشه مارال که این قدر خوبید، با اجازه.

و سریع دست مارال رو کشیدم رفتم سمت کلاس.

مارال باذوق داشت اتفاقات دیشب رو برای زینب و چند تا از بچه ها تعریف می کرد. زهرا مبصر

کلاس نفس زنان اومد داخل کلاس و گفت:

—استاد...استاد جدید داره می یاد.

با این حرفش همه سیخ نشستن و خیره شدن به در کلاس. با وارد شدن مدیر همه بلند

شدن که پشت سرش با وارد شدن شخصی که پشت سر مدیر اومد، ناخواهگاه نشستیم رو

نیمکت. آیدین، اون این جا چی کار می کرد؟ نکنه که اون...با فکری که از مغزم عبور کرد گردنم

صاف شد.

"آیدین"

با خانم قربانی وارد کلاس شدیم. سرم رو بالا گرفتم و به کلاس و دانشآموز ها نگاهی انداختم. امروز اولین روز تدریس توی این دبیرستان بود. خانم قربانی بعد از گفتن حرف های ضروری از کلاس رفت بیرون. رفتم طرف میز و کیفم رو گذاشتم روش و خودم هم نشستم روی صندلی. سرم رو بالا گرفتم و شروع کردم به صحبت کردن:

سلام. من استاد جدید درس های فیزیک و ریاضی شما هستم و امیدوارم سال خوبی رو باهم بگذرونیم. خب اول از همه شما خودتون رو معرفی کنید تا بعد از اون قوانین کلاس رو مرور کنیم. از نیمکت روبهروم شروع کردن به معرفی خودتون.

"آیلین"

از میز اول شروع کردن به معرفی. بعضی هاشون با عشوه و ناز و بعضی ها هم با شوخی. رسید به زینب، اون هم بلند شد تا خودش رو معرفی کنه.

زینب رستگار.

و نشست بعد اون مارال بلند شد.

مارال زمانی.

همه سر ها برگشت طرف من. متعجب نگاهشون کردم که آیدین گفت:

اتفاقی افتاده؟

ستاره که یکی از بیشعور های کلاس بود گفت:

بله استاد. اون ته یه دختر تنبل و خیلی خجالتی نشسته.

با این حرفش همه زدن زیر خنده. آخه چیش خنده دار بود؟ نمی دونم.

خانم زمانی کنارتون کسی نشسته، بهتره بهش بگید بلند شه.

وای! بدبخت شدم. با ترس بلند شدم و سرم رو گرفتم بالا. چشم هاش گرد شد. خب معلومه تعجب کرده. با صدای محکمی که با ترس مخلوط شده بود گفتم:

آیلین موحد.

"آیدین"

با دیدن صورت دختری که سرش رو بلند کرد، چشم هام رنگ تعجب گرفت. آیلین؟ اون این جا چی کار می کرد؟ با فکری از ذهنم عبور کرد لبخندی زدم و ریلکس گفتم:

خوشبختم.

رو به همه گفتم:

— من هم موحد هستم، آیدین موحد.

با این حرفم همه تعجب کردن که آیلین سرش رو انداخت پایین و نشست.

بله آیلین خانم، منتظر تلافی باش.

"آیلین"

آیدین بیشعور هی سر به سرم می ذاره. من حساب این رو می رسم صبر کن.

— خانم موحد حواستون کجاست؟

— وا! استاد خواستین حواسم کجا باشه؟ همین جاست دیگه.

مشکوک نگاهم کرد. وقتی چیزی پیدا نکرد به صحبتش ادامه داد.

با چشم های خمار به تخته نگاه کردم. هیچی نفهمیدم از این مبحث، باید به زینب بگم جزوه اش

رو کپی کنه برام.

با صدای خسته نباشید جارو برقی که همون آیدین خودمونه سریع پریدم وسایل هام رو جمع

کردم رفتم سمت در کلاس؛ اما قبل این که بزنم بیرون با صداش میخ کوبم کرد.

— خانم موحد؟

آب دهنم رو قورت دادم، آرام با نوک پا برگشتم و گفتم:

— بله استاد؟ چیزی شده؟

— خواستم بگم جلسهی بعد از همهی مباحثی که امروز تدریس شد امتحان داریم. حالا می تونید

برید.

این رو که گفت وسایلم رو جمع کرد و از کنارم رد شد. با چشم های گرد شده به جای خالیش

خیره شدم. این الان چی گفت؟ امتحان؟ فردا؟ از مباحث تدریس شدهی امروز؟ چی بودن اصلاً؟

با تگون خوردن دستی روبه روم به خودم اومدم.

— ها؟ چی؟ چی شده؟

ستاره باز عین مگس پرید وسط و گفت:

— آبخ رو گرفتیم چلو شده.

بعدش هم با دوست های چندشش زدن زیر خنده. ایش.

در رو با کلید باز کردم و رفتم داخل. چه سوت و کوره همه جا.

_آی ننه کجایی؟ مامان جونم فدات نشم الهی. نه نه، بشم کجایی؟
 رفتم توی آشپز خونه سمت یخچال که کاغذی توجه بنده را جلب کرد.
 یه لیوان آب برداشتم و نوشتھی روی کاغذ روخوندم.
 _من با زن عموت رفتم پیش مادر جون، شب هم زن عمو دعوت کرده. اومدی خونه ناهارت رو
 خوردی برو خونھی عموت.
 بیخیال ناهار شدم؛ چون یه فکر شیطانی به ذهنم رسید. بادورفتم توی اتاق و لباس هام رو عوض
 کردم. از خونه رفتم بیرون و راه افتادم سمت ایستگاه اتوبوس.
 به خونھی عمو نگاهی انداختم و رفتم جلو، دستم رو گذاشتم روی زنگ و پشت سر هم هی فشار
 دادم تا بالاخره صدای جیغ آیدا بلند شد:
 _درد، کوفت، چه مرگته؟ یه بار بزنی بسه. گمشو بیا تو.
 در رو که باز کرد با دورفتم داخل، دم در ایستاده بود. پریدم بغلش و گفتم:
 _می دونم من هم دلم برات تنگ شده بود؛ ولی الان وقت زیادی نداریم فقط بگو داداشت اومده
 یا نه؟
 از بغلش اومدم بیرون و به قیافھی متعجبش نگاه کردم.
 _نه هنوز نیومده.
 با خوشحالی دستش رو کشیدم و بردم داخل. یه راست رفتم طبقھی بالا.
 توی راه هی می گفت چته؛ باز چی شده؛ من هم فقط می گفتم ساکت.
 دم در اتاق آیدین وایسادم در رو باز کردم رفتم داخل. آیدا گفت:
 _آیلین بیخیال؛ داداشم بدش می یاد.
 _بیخیال بابا اون که نمی فهمه.
 اتاقش خیلی ساده بود. یه تخت دونفره با پتوی قهوه ای و یه میز توالت. ما بینشون هم یه راهروی
 کوچیک بود که به دستشویی و حموم مربوط می شد.
 چشم چرخوندم که چشمم خورد به لب تابش که روی میز روبهروی تختش بود. اروم رفتم جلو و
 برداشتمش. از اتاق زدم بیرون دست آیدا رو کشیدم بردم تو اتاقش.
 لب تاب رو روشن کردم که با جای خالی رمز روبهرو شدم. آیدا پرید روی تخت و گفت:
 _دیدی؟ رمز داره جون من بیخیال شو.

_نچ .تاریخ تولد بابات چند بود؟
 تاریخ رو زدم؛ اما اشتباه بود .تاریخ تولد زن عمو و آیدا رو هم زدم نبود .مال خودش هم نبود.
 یه کم به مغزم فشار آوردم.
 _آها .پیدا کردم، روزی که رفت آلمان .تاریخش چند بود؟
 یکی زدم به سرم که یادم اومد .زدم که ...ایول باز شد .رفتم توی پیام هاش و یه سر زدم؛ ولی
 هیچی پیدا نکردم.
 گوشیم رو درآوردم و دنبال شماره میمون یا همون ستاره گشتم .آیدا با کلافگی گفت:
 _آیلین چی کار می کنی؟
 _صبر کن.
 با لب تاب پیام دادم به شماره اش و منتظر موندم جواب بده.
 آنلاین شد و جواب داد .صدام رو نازک و کلفت می کردم و چیز هایی که می نوشتم و اون می
 فرستاد رو برای آیدا می خوندم.
 _نشناختین؟ آیدینم دیگه.
 _آیدین!؟
 _بله استاد جدیدتون، نشناختین؟
 _وای استاد! خودتی؟
 _بله عشقم.
 _خجالتم نده.
 یه شکلک سرخ شده هم فرستاده بود مثلاً خجالت کشیده .عوق، حالم به هم خورد .یه نگاه به
 آیدا کردم که با دیدن قیافه اش ترسیدم و گفتم:
 _هوی خوبی؟ چت شد؟ چیه نکنه آیدین پشتمه؟
 باصدای داد یه نفر که بی شباهت به صدای آیدین نبود از جام پریدم و برگشتم.
 آیدین صورتش از عصبانیت سرخ شده بود.
 _کار کدومتون بود؟
 _آیلین.
 با اخم به آیدا که این حرف رو زده بود نگاه کردم .اون هم پرو پرو زد توی چشم هام و گفت:

_ چیه؟ راست می گم دیگه.
 آیدین بی حوصله گفت:
 _ بسه. آیلین دنبالم بیا.
 متعجب نگاهش کردم و انگشتم رو گرفتم سمت خودم.
 _ من؟
 آیدا زد روی شونه ام و گفت:
 _ نه من برو دیگه.
 از اتاق آیدا زدیم بیرون که برگشت طرفم و گفت:
 _ این کارها چیه؟
 _ کدوم کارها؟
 _ آیلین اعصابم رو خرد نکن.
 _ به من چه خودت داغونی.
 از کنارش رد شدم که بازوم رو گرفت و برگشت سمتم.
 _ برو همین الان گندی که زدی رو جمع کن سریع.
 _ وا! استاد به من چه که اون شمارو دوست داره.
 بازوم رو از حصار دستش آزاد کردم و از پله ها اومدم پایین.
 با هیجان داشتم پلنگ صورتی می دیدم که یه دستی خورد به شونم و چون یهویی بود باعث شد
 بپریم بالا.
 _ چته؟ مگه جن دیدی؟
 _ والله آرمان تو از جن هم بدتری.
 آرمان خندید و گفت:
 _ بدجور محو تلوزیون بودی.
 یه ایش گفتم و بلند شدم رفتم پیش آیدا.
 _ آیدا؟
 _ هان؟
 _ آیدا؟

بله؟

حوصله ام سر می ره.

زیرش کم کن سر نره.

آیدا؟

درد چته؟

بیا بازی کنیم.

پوکر فیس نگاهم کرد و کف دستش رو به معنای خاک بر سرت پرت کرد سمتم.

آیدا کتابش رو پرت کرد و گفت:

چه بازی؟

یه لبخند بزرگ از اون ها که دندان هارو به نمایش می ذاره زدم و گفتم:

قایم موشک.

چشم هاش برق زد؛ ولی سریع بی حال شد و گفت:

دونفری؟ حال نمی ده.

لبخندی زدم و گفتم:

چرا دونفره؟ پس اون دوتا چی کاره ان؟

یه چشمک زدم که گرفت جریان چیه.

رفتم سمت مبلی که اون دوتا نشسته بودن. خودم و بینشون جا کردم که هردوشون با تعجب

نگاهم کردن. آرمان گفت:

فرمایش؟

آرمان جان؟

جان!؟

آیدین تک خنده ای کرد و گفت:

چی می خوای؟

با ذوق برگشتم طرفش و گفتم:

بازی کنیم؟

منتظر نگاهش کردم که زد زیر خنده.

_چرا می خندی؟
 _چند سالته آیلین؟
 _ایش بی مزه. اصلاً نخواستم.
 _باشه بابا. چه بازی؟
 _قایم موشک.
 آیدین و آرمان هم زمان گفتن:
 _چی؟!
 _نخود چی پیچ پیچی، لئوناردو داوینچی.
 بعد یه لبخند مسخره زدم.
 آیدین گفت:
 _برو بچه، برو تا لهت نکردم.
 _توروخدا، باشه.
 قیافه ام رو لوس کردم که آرمان گفت:
 _من یه فکر بهتر دارم.
 آیدا از توی آشپز خونه اومد بیرون و گفت:
 _چه فکری؟
 آرمان دست به سینه گفت:
 _بریم بیرون.
 من و آیدا یه نگاه به هم کردیم و گفتیم:
 _شهربازی.
 و بعد شروع کردیم بالا پایین پریدن که آرمان گفت:
 _ساکت، شهربازی نه.
 آیدین گفت:
 _بچه ها بیخیال شید. توی خونه یه بازی می کنیم.
 من و آیدا یه نگاه بهم و یه نگاه به آیدین کردیم و پریدیم روی سرش.
 همزمان موهایش رو می کشیدیم که با داد گفت:

_ آی چی کار می کنید؟
 آیدا زبونش رو در آورد و گفت:
 _ داریم راضیت می کنیم.
 _ وات؟
 _ زارت.
 _ آرمان تو یه چیزی بگو.
 _ من بی طرفم.
 _ اوف، باشه باشه موهام رو نکشین، می یام ولم کنید.
 من و آیدا بلند شدیم و کف دست هامون رو کوبیدیم به هم.
 با دیدن شهر بازی که درست روبهروم بود آن چنان ذوقی کردم که باعث شد گونه‌ی آیدین
 رو گاز بگیرم. آیدین دستش رو گذاشت روی گونه‌ش و گفت:
 _ الان چی کار کردی؟
 _ هیچی.
 با ذوق به رنجر نگاه می کردم. صدای جیغ‌هایی که به گوشم می رسید ذوقم رو چند برابر می
 کرد. یه نگاه به آیدا کردم که فهمیدم اون هم مثل من مشتاقه. برگشتم طرف اون دوتا.
 _ آقایون داداش‌ها، بلیط، زود تند سریع.
 آرمان با قیافه‌ی ترسیده گفت:
 _ آیلین بیخیال اون شو واسه سنت مناسب نیست.
 _ هر هر خندیدیم.
 آیدین گفت:
 _ خر بخنده.
 خنثی نگاهش کردم و گفتم:
 _ الاغ تماشا کنه.
 آیدا گفت:
 _ می شه تکلیف مارو روشن کنید؟
 آیدین گفت:

_باشه برید؛ ولی من خسته نمی یام.
 آرمان هم پشت بندش سریع گفت:
 _من هم... من هم با آیدین یه حرفی دارم، پس نمی یام.
 _باشه.
 دست آیدا رو کشیدم و بردم سمت باجهی بلیط فروشی.
 "آیدین"
 هوف راحت شدم. آرمان زد روی شونه ام و گفت:
 _می ترسی داداش؟
 _چی می گی واسه خودت ها؟ من و ترس؟ برو بابا.
 تک خنده ای کرد و گفت:
 _باشه بابا تو راست می گی.
 _اصلاً خودت چرا نرفتی؟
 به وضوح هل شدنش رو حس کردم.
 _ها؟ اون جا رو نگاه کن.
 منتظر اون دوتا شدیم تا بیان، وقتی هم اومدن گیر دادن که پشمک می خوایم و من بدبخت هم
 شدم حساب بانکیشون.
 "آیلین"
 با ذوق به پشمک روبهروم نگاه کردم، بدجور چشمک می زد. خواستم از آیدین تشکر کنم که
 چشمم خورد به دور لبش و یه لبخند نشست روی لبم.
 رفتم سمتش و گفتم:
 _آیدین جان؟
 _جان؟
 _خواستم...
 قبل این که حرفم رو کامل کنم سریع یه تیکه پشمک برداشتم چسبوندم جای سیبیلش و گفتم:
 _بینم چه شکلی می شی؟
 با چشم های گرد نگاهم کرد. صدای خنده اون دوتا و چند نفری که اطرافمون بودن باعث شد به

خودش بیاد.

_آیلین می کشمت.

وای! وضعیت قرمز. شروع کردم به دویدن که اون هم افتاد دنبالم. تقریباً دو دقیقه داشتم می دویدم اون هم همچنان دنبالم می کرد. نفس کم آورده بودم، برگشتم ببینم کجاست که زیر پاهام خالی شد؛ اما قبل این که بخورم زمین دیدم توی زمین و هوا معلقم.

با شک به دست های کسی که دورم حلقه شده بود نگاه کردم. چه اتفاقی افتاد؟

_خوبی؟

به خودم اومدم و سریع وایسادم. یه دست به مانتوم کشیدم و به فرشته نجاتم نگاه کردم. ا! این که

آیدینه! جریان چیه؟

_آیلین خوبی؟

_ها؟ آره، آره خوبم.

_باشه.

آیدا اومد سمتم و گفت:

_اوه بیبی! عجب صحنه ای!

برگشتم سمتش و گفتم:

_چی؟

_آ... چیزه...

_چیزه؟

_اَه! آیلین اون جارو ببین.

بعدم دوید طرف آرمان. آخرش هم نفهمیدم جریان چیه؟ بیخیال بابا، سرم رو تکون دادم و رفتم طرفشون.

بعد از این که چند تا بازی دیگه هم سوار شدیم و باز هم آیدین و آرمان نیومدن رفتیم خونه.

مامان و زن عمو هم اومدن البته مادر جون هم با خودشون آورده بودن. پیش مادر جون نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم ببینم کیه که با اسم "زینو منگل" روبهرو شدم.

_الو خره.

_چه طوری گاوه؟

بنال بینم خره؟

خوندی؟

چی رو؟

گاوه!

چته؟

فردا امتحان داریم. یادت نیست؟

با اومدن اسم امتحان چشم هام رفتن سمت آیدین.

بدبخت شدم. چرا زود تر نگفتی؟

خاک یعنی هیچی نخوندی؟

تو بگو یه ذره.

حالا می خوای چی کار کنی؟

یه کاریش می کنم فعلاً تو بخون.

باشه. بای بای گاوه.

گمشو.

گوشی رو قطع کردم و پرت کردم روی مبل. رفتم سمت آیدین که پیش آرمان بود.

پسر عمو؟

سرش رو گرفت سمتم و گفت:

باز چی می خوای؟

با چشم به آرمان گفتم برو؛ ولی انگار نه انگار. همون طور که چشم هام روی آرمان بود با حرص

گفتم:

می شه تنها صحبت کنیم؟

آرمان پوفی کشید و بلند شد رفت.

نشستم کنارش و گفتم:

استاد؟

آیلین؟

هوم؟

_چی می خوای؟ این رو بگو.
 _خب ...خب می شه فردا امتحان نگیری؟
 تک خنده ای کرد و گفت:
 _نچ.
 _نچ مرغی .خب هیچی بلد نیستم.
 تکیه دادم به مبل و دست به سینه نشستم.
 _چیزی بلد نیستی؟
 _نه.
 سرش رو برگردوند و خیلی جدی گفت:
 _دنبالم بیا.
 متعجب بلند شدم دنبالش رفتم .از پله ها رفت بالا و رفت توی اتاقش .پشت سرش رفتم و در رو هم بستم.
 _بین آیلین امتحان کنسل نمی شه؛ ولی اگه بخوای می تونم مبحث های مهم رو برات توضیح بدم.
 _واقعاً؟!
 _اوهوم.
 همون جایی که وایساده بودم نشستم و گفتم:
 _من آمادهام.
 خنده ای کرد و رفت طرف میزش.
 "آیدین"
 دوساعت تمام داشتم براش توضیح می دادم؛ ولی هر بار که بهش نگاه می کردم چشم هاش یه جای دیگه رو نگاه می کرد.
 _هوف .آیلین؟
 _ها؟ چیه؟
 _این سوالی که نوشتم رو حل کن.
 _چی؟

سرش رو خاروند و با تردید مداد رو برداشت. منتظر نگاهش کردم و با چشم هام بهش گفتم زود. اوف تموم شد.

یه نگاه به جواب سوال و یه نگاه به آیلین کردم. با حرص اسمش رو صدا زدم که گفت:
_چیه خب؟ من که بهت گفتم بلد نیستم.

_دِ آخه سه ساعته دارم توضیح می دم حواست کجاست؟
_آیدین من این جوری نمی فهمم خب.

مداد رو برداشتم و سه بار پشت سر هم شمرده شمرده توضیح دادم. نگاهش کردم که ابرو هاش رو به معنای نفهمیدم انداخت بالا.

دوباره و دوباره برایش توضیح دادم؛ ولی هر بار می گفت نفهمیده. دیگه خونم به جوش اومد و داد زدم:

_آیلین مگه نفهمی؟

نفهمیدم چی شد؛ ولی وقتی به خودم اومدم آیلین داشت گریه می کرد. یه دست به صورتم کشیدم و نشستم کنارش. سرش رو توی بغلم گرفتم و گفتم:

_ببخشید باشه؟ آرام باش، اشتباه کردم.

گریه‌هاش آرام تر شده بود. کم کم گریه‌هاش قطع شد و سرش رو از بغلم آورد بیرون.

اشک هاش رو پاک کرد و سرش رو گرفت بالا. چشم هاش رو که دیدم انگار یکی به قلبم چنگ زد.

_ممنون از این که کمکم کردی...

با مکث ادامهی حرفش رو گفت:

_پسر عمو.

بلند شد و بعد از جمع کردن وسایل از اتاق رفت بیرون. لعنت به من که وقتی عصبی می شم چیزی نمی فهمم. با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و رفتم از روی تخت برش داشتم. مهیار بود، جواب دادم:

_الو.

_سلام داداش. چه طوری؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ای بد نیستم. کاری داری؟
 _معلومه اصلاً حوصله نداری.
 _مهیار کارت رو بگو.
 _باشه باشه. ببین فردا قراره با بچه ها بریم رستوران. می یای دیگه؟
 _مهیار...
 _نه نیار باید بیای.
 _خستمه مهیار بی خیال.
 _نمی شه باید بیای. فعلاً.
 اوف از دست تو. گوشه رو پرت کردم روی تخت و رفتم بیرون.
 عمو این ها بعد شام گفتن که دیگه می رن. آیلین اصلاً نگاهم نمی کرد و موقع خداحافظی یه دست داد و سریع رفت. بعد از این که عمو این ها رفتن، من هم رفتم توی اتاق که بعد چند دقیقه مامان اومد توی اتاق.
 _وقت داری پسرم؟
 یه لبخند زدم و گفتم:
 _واسه شما همیشه وقت دارم.
 لبخندی زد و اومد داخل و در رو بست. رفت سمت تخت و نشست روش. به کنارش اشاره کرد که بیام پیشش. مداد رو گذاشتم روی میز و رفتم کنارش نشستم. دست هام رو گرفت توی دست هاش و با بغض گفت:
 _هنوز هم باورم نمی شه که برگشتی.
 سرش رو توی بغلم گرفتم و گفتم:
 _الهی فدات شم گریه نکن؛ می بینی که اومدم دیگه هم نمی رم.
 از این که بهش دروغ گفتم از خودم متنفر شدم.
 سرش رو بلند کرد و گفت:
 _آره اومدی. دیگه هم نمی ذارم جایی بری.
 دستش رو که توی دستم بود بوسیدم. چه قدر من این زن رو دوست داشتم.
 _حالا دیگه باید برات آستین بالا بزنم.

_مامان بی خیال خواهش می کنم.
 خندید و گفت:
 _اصلاً نمی شه. من دلم می خواد عروسم رو ببینم.
 _باشه؛ ولی صبر کن قربونت بشم به وقتش.
 _وا! وقتش کیه پس؟ بیست و شش سالته. نکنه...
 با مکث ادامه داد:
 _نکنه عاشق شدی پسرم؟
 تک خنده ای کردم و گفتم:
 _نه بابا من رو چه به عشق و عاشقی!
 خنده کوتاهی کرد و بلند شد رفت سمت در، اما لحظه ی آخر برگشت و گفت:
 _الان ولت می کنم؛ ولی منتظرم.
 بعدش هم از اتاق رفت بیرون. لبخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم.
 با فکر به اتفاقات گذشته خوابم برد.
 "آیلین"
 با صدای خسته نباشید استاد سرم رو گذاشتم روی میز، دیشب اصلاً خوابم نبرد.
 _هی آیلین؟
 _مارال ولش کن. نمی بینی خسته ست؟
 _هوف زینب خب باید یه کم بخونه بابا امتحان داریم ها. حواستون هست؟
 سرم رو بلند کردم و گفتم:
 _تو رو خدا بس کنید.
 زینب متعجب بهم خیره شد و گفت:
 _آیلین خوبی؟
 صدای مزاحم همیشگی ستاره خانم بلند شد.
 _چیه آیلین خانم؟ چرا این قدر بی حالی؟
 چشم هام رو یه بار باز و بسته کردم و گفتم:
 _نخودی؟

—چی؟

—نخودی که می پری وسط هر آشی؟

دهنش از تعجب باز شد و گفت:

— آ... آیلی... ن بهتره خفه شی.

—دیگ به دیگ می گه روت سیاه.

بلند شدم و بی تفاوت از کنارش رد شدم.

یه آب زدم به صورتم و از دستشویی اومدم بیرون. این زنگ با آیدین داشتیم و قرار بود امتحان بگیره. دلم نمی خواست باهش روبهرو بشم؛ ولی چاره دیگه ای نداشتم. چشمم خورد به در حیاط وارد شد. یه کم که دقت کردم دیدم این ماشین مهیاره، ولی اون این جا "BMV" مدرسه که یه چی کار داشت؟ حتماً اومده دنبال مارال. رفتم جلو که از ماشین پیاده شد و چشمش خورد بهم. لبخندی زد و اومد طرفم.

—آیلین! چه طوری؟

دست هام رو گذاشتم توی جیب مانتوم و گفتم:

—ممنون. کم پیدایی؟ اومدی دنبال مارال؟

—والله بعد اون بلایی که روز جشن سرم آوردین مگه جرات می کنم پیدام شه؟

خندیدم که گفت:

—آیدین هستش؟

—آیدین!؟

—آره. کارم داشت.

—داداش!

مارال با دو اومد بغل مهیار و گفت:

—چه عجب اومدی!

زینب اومد جلو و گفت:

—سلام آقا مهیار.

مهیار هول کرد و گفت:

— آ... سلام زینب خانم. خوبید؟

زینب سرش رو انداخت پایین و گفت:
 _ ممنون .به خوبیتون.
 من و مارال با چشم های گرد به این صحنه نگاه می کردیم که صدای آیدین اومد.
 _مهیار!
 مهیار برگشت و گفت:
 _اومدی !منتظرت بودم.
 دست اون دوتا رو گرفتم و گفتم:
 _با اجازه تون ما می ریم استاد.
 روی استاد تأکید کردم .نمی دونم چرا؟ ولی از دستش ناراحت بودم.
 ده دقیقه از زنگ کلاس گذشته بود؛ ولی آیدین هنوز نیومده بود و این یه کم مشکوک می زد .یه دور چشمم رو توی کلاس چرخوندم که روی در ثابت موند.
 _زینب؟
 _ها؟ چیه؟
 برگشتم طرفش و گفتم:
 _بسه دیگه، چه قدر می خونی؟
 _آیلین خانم امتحان داریم.
 _می دونم بابا؛ ولی دلت نمی خواد یه کم بخندیم؟
 _چه جوری؟
 یه چشمک زدم و گفتم:
 _اون دیگه با من.
 دستش رو گرفتم و از کلاس زدیم بیرون.
 _آیلین زود باش دیگه .الان یکی می یاد.
 _زینب یه دقیقه زبون به دهن بگیر تا انجامش بدم.
 آخری رو هم درست کردم و تمام .دست زینب رو که مثل چی ترسیده بود گرفتم و از اون منطقه دور شدم.
 همون طور که لقمه ی توی دستم رو می خوردم به برلیانس مشکی که روبهروم بود نگاه

می کردم. در سالن باز شد و دوتا مرد کت پوش همراه خانم مدیر اومدن بیرون، رفتن سمت همون برلیانس. ایول نقشه ام گرفت.

دوتاشون بعد خداحافظی با خانم مدیر سوار ماشین شدن. دو دقیقه بعد بوم. من و زینب ترکیدیم از خنده که خانم مدیر چشمش خورد بهمون. وضعیت قرمز شد، دست زینب رو کشیدم و جیم شدیم؛ اما از شانس گندی که ما داشتیم خانم مدیر صدامون زد.

به زینب که داشت مثل چی می لرزید نگاه کردم که صدای خانم مدیر بلند شد.

—من به شما دو تا چی بگم آخه؟ اون دو نفر از اداره اومده بودن برای بازرسی.

چشمم خورد به آیدین که باچشم هاش داشت بهم می خندید و می گفت گند زدی. من هم مثل خودش با چشم هام گفتم خفه شه.

آیدین از جاش بلند شد و خطاب به خانم مدیر گفت:

—این بار رو به خاطر من ببخشیدشون.

—اما...

—مسئولیت کارهاشون با من.

با چشم های گرد به آیدین نگاه کردم که برگشت طرفم و زل زد توی چشم هام. چشم هاش همون برقی رو داشت که اون شب توی مهمونی دیدم.

آیدین یه کم دیگه با خانم مدیر صحبت کرد و بعد از دفتر زدیم بیرون. همین که در دفتر رو بست برگشت طرفمون و گفت:

—آیلین آخه پودر بچه؟

بی خیال گفتم:

—مگه چشه؟

—چش نیست گوشه.

آیدین با چشم هاش به زینب گفت ساکت و بعد رو به من گفت:

—پودر بچه رو از کجا آوردی که گذاشتی زیر چرخ ماشین؟

خودم رو زدم به کوچه علی چپ و گفتم:

—آقا نمی رین سر کلاس؟

نفسش رو با صدا داد بیرون و گفت:

_نه .الان زنگ تفریح می خوره، من هم یه جا کار دارم.
 دهنم از تعجب باز شد .زینب بریده بریده گفت:
 _یعنی ...یعنی ...ام ...امتحان نمی گیرین؟
 _نه .حالا هم برین تو کلاس تا زنگ بخوره.
 سریع یه چشم گفتیم دویدیم سمت کلاس .توی کلاس جریان و گفتیم و پوکیدن از خنده .وقتی
 بهشون گفتیم امتحان کنسله شروع کردیم جیغ و داد.
 با زینب و مارال توی راه برگشت بودیم .مارال همه اش سرش توی گوشی بود، مگه حرف می زد.
 _مارال؟
 این بار زینب صداش کرد.
 _مارال؟
 _مارال؟
 یکی زدم پس کله اش که سرش رو آورد بالا.
 _چرا می زنی؟
 _چه عجب!
 _سر کوچه ی مش رجب.
 با اخم نگاهش کردم که باز گفت:
 _چیه؟
 _چی کار می کنی؟
 یه لبخند اومد روی صورتش و دوباره سرش رو برد توی گوشی .یه نگاه به زینب کردم که یه
 چشمک تحویلیم داد.
 رفتم طرف مارال و تو یه لحظه گوشی رو از دستش گرفتم.
 _چی کار می کنی؟ بدش من.
 ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم:
 _نچ.
 گوشیش رو نگاه کردم که دیدم تو واتساپه و یه پیام اومده برایش.
 _مارال!

_آیلین تو رو خدا.
 زینب گرفته بودش که نیاد سمتم. رفتم توی پیامش و خوندم.
 _عشقم نمی خوای عکس بفرستی ببینمت؟
 دو تا شکلک بغض هم فرستاده بود.
 _اوه! مارال!
 گوشه‌ی رو خاموش کردم و گذاشتم توی کیفم، گفتم:
 _یا همه چیز رو می گی یا گوشیت دست من می مونه.
 _چی رو بگم آخه؟!
 دست اون دوتارو گرفتم و بردم سمت کافه ای که اون طرف خیابون بود.
 روی صندلی نشستیم و منتظر به مارال نگاه می کردیم. دهنش رو باز کرد چیزی بگه که گارسون
 اومد.
 _چی میل دارید؟
 زیر لب گفتم:
 -کوفت، دارین؟
 زینب گفت:
 _سه تا بستنی شکلاتی لطفاً.
 پوفی کشیدم و منتظر شدیم تا سفارش هارو بیارن.
 _مارال منتظریم.
 _خب.
 _خب؟
 یه نفس عمیق کشید و شروع کرد حرف زدن.
 _خب راستش قضیه مربوط می شه به شیش روز قبل که توی یه گپ عضو شدم. دو ساعت
 بعدش یه پسری اومد پی ویم بهم پیام داد.
 کل قضیه رو تعریف کرد. هر کلمه ای که از دهنش خارج می شد چشم های من و زینب هم گشاد
 تر و دهنمون باز تر می شد.
 _تموم شد. همه ی قضیه همین بود.

—چی؟

دستم رو گذاشتم روی دهن زینب که داد زده بود.

—خفه شو بابا.

دستش رو آورد بالا و دستم رو از روی دهنش برداشت و گفت:

—راست می گئی؟

به مارال نگاه کردم که سرش رو انداخت پایین و گفت:

—راسته راسته.

—مارال؟

—چی؟

—سرت رو بیار بالا.

اول مکث کرد؛ اما بعد چند دقیقه سرش رو آورد بالا.

—دوسش داری؟

—چی؟

چیزی نگفتم و فقط با لبخند کمرنگی نگاهش کردم که گفت:

—آره.

زینب باز پرید وسط و گفت:

—تو غلط می کنی. آ آ دروغ می گه، حالا هم می گه عاشقشم. وات دِ فاز؟

—زینب؟

—چی؟

—ساکت.

—باشه.

به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت نزدیکه دو شده.

—آقا بریم دیر شد.

بلند شدیم رفتیم حساب کردیم البته بهتره بگم حساب کردم.

در رو با کلید باز کردم و با مارال رفتیم داخل. با داد گفتم:

—مامان.

_یامان، چته داد می زنی؟
 رفتم توی آشپزخونه گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم:
 _دلم برات تنگ شده بود عشقم.
 من رو از خودش دور کرد و گفت:
 _یه جور می گه انگار چند ساله ندیدتم.
 رو به مارال با لبخند گفت:
 _خوش اومدی عزیزم.
 _مرسی زن دایی.
 _مامان؟
 اخمی که کرد باعث شد دست مارال رو بکشم و برم توی اتاقم.
 روی تخت نشسته بودیم و من به مارال زل زده بودم، اون هم به زمین.
 _مارال؟
 _چته؟
 _نمی خوای چیزی بگی؟
 _چی بگم؟
 قبل این که دهنم باز بشه در اتاق مثل در طویله باز شد و یه گاو که آیدا نام داشت وارد شد.
 _سلام، سلام. صد تا سلام.
 _کوفت.
 لبخند پهنی زد و گفت:
 _می دونم عزیزم کل وجودت فدای منه.
 _آیدا؟
 _جان؟
 _زیپ دهنه رو ببند.
 _زیپش خرابه.
 مثل منگل ها زل زدم بهش که گفت:
 _چیه؟

آیدا یا خفه شو یا گمشو.
دستش رو گذاشت روی دهنش و رفت سمت میز کنار پنجره. یه مداد و کاغذ برداشت و شروع کرد نوشتن. چند ثانیه بعد کاغذ رو گرفت جلوم. بلند بلند شروع کردم خوندن محتوای کاغذ.
_ عزیز گفته آخر هفته قراره بریم شمال نقطه تمام.

_ چی؟

سرم رو گرفتم بالا و گفتم:

_ راسته؟

_ اوهوم.

_ هله هله، هله هله. هو هو هو، می ریم شمال. دست، جیغ و هورا.
من و آیدا با دهن باز و چشم های گرد شده به مارال نگاه می کردیم. روی تخت ایستاد و شروع کرد پریدن و دست زدن.

_ می ریم شمال، هورا. می ریم شمال، هورا.

آیدا به خودش اومد و رفت کنار مارال. این بار با هم شروع کردن پریدن.

_ دریا، دریا، دریا عشق مو دریا. هله هله. می ریم شمال هله.

چشم هام رو بستم و با داد گفتم:

_ پایین.

وایسادن و پریدن پایین.

_ چتونه شما؟

مارال با ذوق گفت:

_ می خوایم بریم شمال.

_ می دونم؛ ولی به جای این کار ها نباید دنبال نقشه باشیم.

_ چه نقشه ای؟

یکی زدم پس کله ی آیدا و گفتم:

_ تو نمی دونی چه نقشه ای باید بکشیم؟ ها؟

دستش رو گذاشت روی سرش و گفت:

_ تو بگو تا بدونم.

دستشون رو گرفتم و نشوندمشون روی زمین. خودم هم یه برگه و خودکار آوردم و نشستم کنارشون. شروع کردم توضیح دادن و نوشتن کارهایی که باید انجام بدیم. مارال تا شب این جا بود و شب هم مهیار اومد دنبالش. آیدا که گفت شب رو می خواد بمونه. با آیدا داشتیم وسایل مورد نیاز رو جمع می کردیم که گفت:

– آیلین یه چیز بگم؟

– نه.

– آیلین.

– چته؟

– زهرا هم می یاد.

با داد گفتم:

– چی؟

صدای مامان از پایین اومد که گفت:

– درد. چه خبرته؟

مثل خودش با داد گفتم:

– ببخشید.

رو به آیدا ادامه دادم.

– شوخی می کنی؟

سرش رو انداخت بالا و گفت:

– نه.

لعنت به این شانس گند.

– من نمی یام.

– چی می گی آیلین؟

– اگه زهرا بیاد من نمی یام.

آیدا پوفی کشید و گفت:

– آیلین لوس نشو.

– لوس نمی شم. من می گم اگه زهرا بیاد من نمی یام.

باش نیا؛ ولی اگه زهرا گفت آیلین چرا نیومد؟ می گیم کم آورد.
 اخم کردم و گفتم:

خفه شو.

باشه من خفه، فقط تو بیا. ببین وسایل ها رو هم جمع کردی.

اوف باشه. فعلاً بگیریم بخوابیم.

بلند شدم لامپ رو خاموش کردم و با هم روی تخت خوابیدیم.

صبح با صدای مامان که هر از گاهی داد می زد بیدار شدیم. به نوبت رفتیم توی دستشویی و

کارهامون رو انجام دادیم. رفتیم نشستیم سر سفره که مامان گفت:

زود، تند و سریع یه لقمه بخورید برید بالا.

آیدا همون طور که خمیازه می کشید گفت:

زن عمو چی شده؟

یکی زدم پس کله اش و گفتم:

خنگول پاشو باید آماده بشیم.

دستش رو گذاشت روی کله اش و گفت:

آها.

قیافه اش رو که دیدم پوکیدم از خنده. عین منگل ها شده بود.

صبحونه رو با غر غر های مامان خوردیم و پریدیم توی اتاق. همین که وارد اتاق شدیم آیدا رفت

سمت کمد و کله اش رو کرد توش.

هی آیلین؟

همون طور که داشتم روی تخت لاکم رو می زدم گفتم:

هی به دمت. چته؟

چی بپوشم؟

گونی.

یه لبخند گنده هم زدم. سرش رو آورد بیرون و با اخم گفت:

هه هه خندیدیم.

خر بخنده.

_الاغ تماشا کنه.

_بچه ها.

با صدای داد مامان بی خیال آیدا به لاک زدنم ادامه دادم. آخرین انگشت هم زدم و دستم رو گرفتم بالا. سرم رو آوردم بالا که با یه موجود سبز کمرنگ رو به رو شدم.

_چه طور شدم؟

_مثل گو*ه شدی.

_آیلین خیلی بی ادبی.

_مرسی نظر لطفته.

یه لبخند خوشگل هم زدم و باز گفتم:

_لباست رو عوض کن این زشته.

یه ایش گفت و دوباره برگشت توی کمد.

بالاخره بعد یه ساعت آماده شدیم. آیدا یه مانتو تا بالای زانو به رنگ مشکی طلایی پوشید. من هم

یه مانتوی بلند یه کم پایین تر زانو که بغلش چاک داشت پوشیدم. ساکم رو برداشتم و با آیدا

رفتیم پایین. از پله ها که اومدم پایین یه میمون آویزونم شد.

_وای عشقم! دلم برات تنگ شده بود.

عوق، حاله به هم خورد. من بمیرم تا تو دلت برام تنگ بشه. به زور زهرا رو از خودم جدا کردم.

_سلام.

طرف صدا برگشتم که با آیدین روبه رو شدم. سرم رو انداختم پایین و یه سلام زیر لبی گفتم. از

کنارش رد شدم و رفتم پیش بقیه.

همه توی باغ وایساده بودیم تا تقسیم بندی بشیم. عزیز، مامان، زن عمو، بابا و عمو تو ماشین بابا

نشستن. عمه و شوهر عمه سوار ماشین مهیار شدن. آرمان هم باهاشون رفت. من و مارال و آیدا

موندیم با زهرا و آیدین.

_خب ما هم با هم می ریم.

زهرا رفت بغل آیدین و گفت:

_عشقم بریم دیگه.

و بلافاصله رفت در شاگرد رو باز کرد و نشست. آیدین منتظر به ما نگاه می کرد که آیدا دستمون

رو کشید و برد توی ماشین. آیدین هم بعد چند ثانیه نشست پشت فرمون. یه ساعت گذشت و ما همچنان ساکت بودیم. آیدا که وسط نشسته بود دستش رو برد سمت ضبط و روشنش کرد.

(_علی یاسینی، انگار نه انگار) رد که می شی از این ورا تند می زنه قلبم، یه جوری می خوامت که نمی خوام هیچ کی و بعداً.

همش لجبازی داری تو من رو بد بازی دادی، نمی دونی با اون چشم هات بد نازی داری. به این جای آهنگ که رسید آیدین از توی آینه نگاهم کرد و لبخندی زد. نگاهم رو ازش دزدیدم و سرم رو به شیشه چسبوندم. نمی دونم چی شد که چشم هام کم کم گرم شد و خوابم برد. با نیشگون های یه خر مزاحم از خواب بلند شدم. با اخم به مارال و آیدا که با یه لبخند مسخره نگاهم می کردن، نگاه کردم.

_بیدار شدی!

_خیلی خری.

همون طور که کله اش رو از پنجره ی ماشین می یآورد بیرون گفت:

_خر، خرشناسه.

در ماشین رو باز کردم و افتادم دنبالش.

_من بهت نشون می دم کی خره. اگه مردی وایسا.

_من زرم نه مرد.

و پشت بند این حرفش برگشت و یه زبون درآورد. نفسم بند اومده بود که پام خورد به یه

سنگی و با مخ افتادم زمین.

_آی ننه داغون شدم.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم که حس کردم دستم خیسه. دستم رو آوردم جلوی صورتم که دیدم خونیه.

همین جور داشتم به دست خونیم نگاه می کردم که حس کردم یکی نشست پیشم. سرم رو بلند کردم و دیدم آیدین با چشم های نگاران پیشم نشسته.

_آیلین خوبی؟

وقتی دید چیزی نمی گم یه دستش رو گذاشت زیر پام و اون دستش رو گذاشت زیر گردنم و

بلندم کرد. متعجب به چشم های آبی من نگاه کردم که گفت:

— همین الان توی حال خودت نیستی، اون وقت انتظار داری بذارم خودت راه بیای.

سرش رو بلند کرد و رفت سمت صندلی که اون جا بود. آروم گذاشتم روی صندلی که آیدا با پلاستیک توی دستش بدو بدو اومد سمت من.

— بیا داداش.

رو کرد سمت من و گفت:

— خوبی؟

خوبم؟ نمی دونم. قلبم چرا این طوری شده؟ چرا آروم نمی گیره؟ چرا هیچ دردی و از جانب پیشونیم حس نمی کنم؟

— آیلین می خوام پیشونیت رو تمیز کنم یه کم درد داره.

از توی پلاستیک یه بسته پنبه درآورد و یه تیکه اش رو برداشت. چشم هام رو بستم که بعد چند ثانیه سوزشی رو حس کردم. چشم هام رو از درد فشار دادم که آیدین گفت:

— الان تموم می شه.

چشم هام رو باز کردم که دیدم صورتش قشنگ رو به رومه. نگرانی توی چشم های آبی من موج می زد. پلکی زد که چشمش خورد بهم، لبخند کمرنگی زد و دوباره مشغول شد.

یه چسب زخم هم زد روش و از روی صندلی بلند شد. آیدا نشست جفتم و گفت:

— خوبی؟

گیج نگاهش کردم که باز گفت:

— فهمیدم.

دستم رو گرفت و برد سمت سرویس بهداشتی.

— برو یه آب بزن به صورتت.

رفتم سمت روشویی و آب رو باز کردم. از توی آینه یه نگاه به خودم کردم. رنگم پریده بود و پیشونیم داغون. یه آب زدم به صورتم و شیره آب رو بستم، چشم هام رو گذاشتم روی هم. چرا؟ چرا وقتی می بینمش قلبم از خود بی خود می شه؟ چشم هام رو باز کردم و از سرویس بهداشتی زدم بیرون. رفتم داخل رستوران و دنبال میزی که بقیه نشسته بودن گشتم.

— اون جاست.

برگشتم طرف صدا که آرمان رو دیدم. همراه آرمان رفتیم طرف میز، یه صندلی خالی کنار زهرا و آیدین بود. به اجبار رفتم نشستم. تا همین الان هم خیلی مشکوک می زدم باید یه کاری می کردم. بلند شدم و ایسامدم.
_ببخشید.

همه ی سرها برگشت طرفم. یه سرفه ی الکی کردم و گفتم:
_اگه اشکالی نداره ما جوون ها بعد ناهار یه کم بیشتر می مونیم.
عزیز گفت:

_باشه دخترم؛ ولی زیاد طولش ندید.

یه چشمی گفتم و نشستم. آرمان که روبه روم بود لب زد:
_باز چه فکری توی سرته؟

یه لبخند از اون هایی که بعدش خرابکاریه زدم که خودش گرفت. بعد ناهار بزرگ ها یه چایی خوردن و رفتن. ما موندیم و یه فکر شیطانی از طرف من. یه نگاه به بچه ها کردم دیدم هرکی سرش توی گوشه خودش. بلند شدم دست آیدا و مارال رو گرفتم و کشیدم بیرون رستوران. نقشه ام رو توی گوششون گفتم.
_به من هم بگید.

از جامون پریدیم و برگشتیم طرف صدا. صدا، صدای کسی نبود جزء آرمان. آیدا گفت:
_نقشه؟! کدوم نقشه؟

آرمان با خنده رو به آیدا گفت:

_برو عامو، برو خودت رو سیاه کن.

آیدا یه ایش گفت و روش رو برگردوند. خلاصه ی نقشه رو واسه ی آرمان هم گفتم. خودم رو مرتب کردم رفتم سمت سرویس بهداشتی داخل رستوران که همون لحظه یه گارسون با چرخه که حاوی سفارشات میزها بود داشت از آشپز خونه می یومد بیرون. یه کم عشو و ناز انداختم توی حرکاتم و با یه لبخند رفتم سمت گارسون.

_ببخشید؟

با تعجب نگاهم کردو گفت:

_ب... بفرمایید؟

یه کم این پا و اون پا کردم، با صدای تو دماغی گفتم:
 _محمدی هستم. مدیر یه پیچ بزرگ توی اینستا و کلاً فضای مجازی.
 یه کم خودش رو مرتب کرد و گفت:
 _آها، بله. چه کمکی از دستم بر می یاد؟
 بادستم از پشت علامت دادم که اون دوتا بیان. یه لبخند زدم و گفتم:
 _توی این پیچ ما رستوران هایی که خیلی شناخته نیستن؛ ولی لایق بهترین ها هستن رو تبلیغ
 می کنیم. من و دوستانم هم از رستوران شما خوشمون اومد و می خوایم که اون رو تبلیغ کنیم.
 معلوم بود خیلی هیجان زده شده.
 _آ... آها... ب... ب... بله بفرمایید با... با مدیر رستوران صحبت کنید.
 آبی گند زدم.
 _نه نه. نمی خوایم فعلاً ایشون چیزی بفهمن. ما یه عکس از شما می گیریم و به عنوان گارسون
 نمونه توی پیچ می ذاریم.
 زیر چشمی به آرمان و مارال نگاه کردم که هنوز گیر بودن. خاک تو سرتون سریع تر.
 _بعد از اون خبر نگارهای ما می یان برای مصاحبه و اون وقت بقیه کارها انجام می شه.
 چشمم خورد به اون دوتا که اوکی دادن.
 _عکس؟
 _بله عکس.
 منتظر نگاهش کردم که با لبخند بله رو داد. گوشیم رو درآوردم و رفتم کنارش. گوشی رو آوردم
 بالا که آیدا اومد کنارم و با عجز گفت:
 _باز تو شروع کردی؟
 رو به گارسون چشم نعلبکی گفتم:
 _واقعاً شرمنده ام این دوستم یه کم قاطی داره. با اجازه، باز هم ببخشید.
 دستم رو کشید و برد. از دید گارسون که محو شدیم از بغلش اومدم بیرون و کف دست هامون رو
 زدیم به هم. رفتیم سر میز نشستیم که آرمان لب زد:
 _چی شد؟
 من هم مثل خودش لب زدم:

_حله.

نشستم روی صندلی که چشمم خورد به آیدین.

_چیهِ؟

_باز چه فکری توی سرته؟

همون لحظه سفارش میز ما رو آوردن.

با دیدن سفارش هامون یه لبخند گنده زدم که آیدین تعجب کرد. برای این که بیشتر از این شک نکنه، مثل یه خانوم باوقار به صندلی تکیه دادم. همون گارسونی که گولش زدم سفارش مارو آورد. بدون این که من رو نگاه کنه سفارش ها رو داد، بعد از این که سفارش هارو گذاشت و رفت زهرا افتاد به جون کیکش. اولین تیکه رو خورد و رفت سراغ بعدی. برداشتن تیکه ی دوم همانا جیغ بلند زهرا هم همانا.

_سوسک، سوسک.

من و بقیه هم زدیم زیر خنده، اما آیدین رفت سمتش و دستش رو گذاشت روی دهنش. ایش ضد حال.

_بسه زهرا، آبرومون رو بردی.

زهرا قطره ی اشکی از چشمش پایین اومد و پرید بغل آیدین. عوق، حالم به هم خورد. از روی صندلی بلند شدم و از رستوران زدم بیرون. قیافه ی زهرا اومد توی ذهنم و باعث شد باز خندم بگیره. بعد چند دقیقه مارال، زینب، آرمان و مهیار باخنده اومدن بیرون، پشت سرشون هم آیدین درحالی که دست گذاشته بود پشت گردن زهرا بیرون اومد.

"آیدین"

از توی آینه نگاهی بهش انداختم. عجیب این دختر امروز ساکت بود، البته اگه کار توی رستوران رو فاکتور بگیریم. خیلی خسته شده بودم، آرمان هم که از وقتی راه افتادیم گرفت خوابید. صدای ضبط رو زیاد کردم و شیشه رو کشیدم پایین.

_در لعل و لبت قند و عسل کرده ای پنهان،

دیوانه ی دردانه ی دیوانه پسندان،

دیوانه شدم بس که تو دل می بری ای یار

از گوشه ی چشم تو غزل می چکد انگار.

یک شهر شده دلداده ی موهای بلندت،
جذاب ترین جاذبهی شهر شده خنده ات.
این قدر نخند، ناز نکن تاب ندارم.
از ترس همین دلبری هات خواب ندارم.
محو آهنگ بودم که متوجه شدم یکی داره با آهنگ می خونه. بیشتر که دقت کردم دیدم این
آیلین که داره می خونه.

با شنیدن صدایش لبخندی روی صورتش نقش بست. خودم هم شروع کردم آروم آروم باهاش
خوندن.

_من عاشق اینم عشق رو با تو ببینم.

زیباتر از این چیست در قلب تو بشینم.

ویران شده ام تا با دست تو بنا بشم.

من عاشق اینم، مست روی تو باشم.

از توی آینه بهش خیره شدم. چرا؟ چرا حس می کنم این دختر با بقیه فرق داره؟ فرقی چیه که
من رو مجذوب خودش کرده؟ بی خیال افکارم شدم و به رانندگی ادامه دادم. بعد چند ساعت که
خیلی هم خسته شدم رسیدیم در ویلا. ماشین رو بردم داخل و پارک کردم. ماشین مهیار هم
پشت سر ما اومد داخل. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.
_آخیش، چه قدر خسته شدم.

با چشم های گرد شده آرمان رو نگاه کردم که آیدا زد پس کله اش و گفت:

_تو که مثل خرس گرفتی خوابیدی، داداش بدبخت من همش رانندگی می کرد.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_به من چه.

و خیلی بی خیال رفت سمت ویلا. مارال و آیدا هم ساکشون رو در آوردن و رفتن داخل. رفتم
سمت آیلین و دستش رو گرفتم آروم صدایش زدم.

هول کرد و گفت:

_ها؟ ب...بله؟

وایسادم رو به روش و دوتا دست هاش رو گرفتم توی دستم.

— خوبی؟

سعی می کرد نگاهش رو بدزده.

— خوبم.

— چرا این طوری می کنی؟

با ترس سرش رو گرفت بالا و گفت:

— چه طوری؟

لبخند آرومی زدم و گفتم:

— چند روزه خودت رو ازم قایم می کنی.

— نه، نه. چیزی نیست. من کی همچین کاری کردم آخه؟

به خاطر هول شدنش خنده ام گرفته بود. قبل این که چیزی بگم دست هاش رو کشید و

سریع رفت داخل. عجیب این دختر من رو جذب خودش کرده بود.

"آیلین"

روی تخت دراز کشیده بودم. مارال رفته بود حموم و آیدا هم داشت لاک می زد. همین جور به

سقف اتاق خیره بودم و به آینده فکر می کردم. آینده ای که معلوم نیست چه چیزی در پیش روم

هست. چه اتفاق هایی قراره بیفته؟ این حالت های امروزم برای چیه؟ قلبم چش شده؟

— آیلین؟

از فکر بیرون اومدم و خیره شدم به مارال که داشت با حوله موهاش رو خشک می کرد.

— بریم ساحل؟

آیدا با شنیدن این حرف پرید و گفت:

— وای آره!

منتظر چشم به من دوختن.

— باشه؛ ولی...

— ولی چی؟

— به جای ساحل یه فکر بهتر دارم.

مارال حوله رو پرت کرد و نشست روی تخت.

— چه فکری؟

یه لبخند زدم و با دست هام به دوتاشون اشاره کردم که بیان نزدیک. کل نقشه ای که توی فکرم بود رو بهشون گفتم، اون ها هم قبول کردن. بلند شدیم آماده بشیم. من یه تاپ کوتاه که پشتش توری بود به رنگ مشکی، یه جین مشکی و یه رویی تا روی زانو به رنگ سفید پوشیدم. شال هم رنگ مانتوم رو هم سر کردم. مارال یه ساپورت نخی به رنگ مشکی با یه مانتوی کوتاه تا بالای زانو به رنگ آبی پوشید. آیدا هم همون مانتو رو بارنگ کرمی پوشید. گوشیم رو برداشتم و از اتاق زدیم بیرون. همراه ما آیدین، مهیار و آرمان هم از اتاق اومدن بیرون. عجیب این بود که اون سه تا هم لباس بیرون تنشون بود. متعجب به هم نگاه می کردیم که مهیار گفت:

__ به سلامتی، آجی کجا؟

مارال یه کم من من کرد و در آخر ساکت شد.

__ فضولی؟

__ آیلین جان با خواهرم حرف می زنم.

__ من هم از رفیقم دفاع می کنم. با اجازه.

دستشون رو گرفتیم و از پله ها اومدیم پایین. آیدا در گوشم گفت:

__ بد جواب دادی.

__ ولش بابا.

پامون که به آخرین پله رسید مامانم از آشپز خونه اومد بیرون.

سوالی نگاهمون کرد و گفت:

__ کجا به سلامتی؟

با ذوق گفتم:

__ می ریم همین اطراف یه دور می زنیم و می یابیم.

__ باشه؛ ولی حواستون به خودتون باشه.

سه تایی هم زمان گفتیم:

__ چشم.

از هم زمان بودنمون خنده امون گرفت.

__ سه تفنگدار.

برگشتم سمت آرمان و گفتم:

_چیه؟ حسودیت می شه؟
 تک خنده ای کرد و گفت:
 _چرا حسودیم بشه؟ خودم بهترش رو دارم.
 با سر به آیدین و مهیار اشاره کرد. پوزخندی زد و بعد خداحافظی با مامان از ویلا زدیم بیرون.
 توی پارک با مارال نشستیم بودیم، آیدا هم رفته بود ساندویچ بگیره برامون.
 _آیلین؟
 _هوم؟
 _عجیبه، نه؟
 برگشتم و سوالی نگاهش کردم.
 _رفتار آیدین رو می گم.
 _خب چیش عجیبه؟
 هوفی کشید و گفت:
 _رفتار و اخلاقش با تو فرق کرده.
 _خب؟
 _اوف آیلین.
 _چته؟
 _دقت کردی رفتار آیلین با تو عوض شده؟
 متفکر گفتم:
 _واضح تر توضیح بده.
 توی جاش جا به جا شد و گفت:
 _آیدین قبل رفتنش به خارج یه پسر شیطون، تخس، لجباز و مغرور که البته الان هم مغروره.
 خسته شدم از رمزی حرف زدنش به خاطر همین با بی حوصلگی گفتم:
 _مارال. درست توضیح بده.
 _اما الان خیلی عوض شده.
 _خب همه به وقتش عوض می شن. من، تو، آیدا و بقیه.
 _نه نه، بد فهمیدی. به رفتارهاش دقت کن. قبلاً فقط ادیتت می کرد؛ اما الان مواظبته. حواسش

بهت هست.

_منظورت چیه؟

_حس می کنم حسش نسبت به تو عوض شده.

دهنم از حرفش باز شد.

_بسه مارال، بسه. دیگه نشنوم.

زبون کشید دور لبش و گفت:

_باشه؛ ولی به رفتارش دقت کن. الان هم آیدا داره می یاد خودت رو درست کن.

حرف هاش باعث شد برم توی فکر.

_هوئی؟

سرم رو بلند کردم و گفتم:

_هوئی به دمت. چته؟

_هیچی فقط خواستم از فاز غم بیای بیرون.

_هان؟ فاز چی چی؟

شمرده گفت:

_فاز غم.

_بیشین ببینم بابا. من رو غم محاله.

_بله، بله. صد درصد.

مارال زد پس کله ی آیدا و گفت:

_خفه بابا. ساندویچ هارو بده، زود.

آیدا خودش رو جا کرد وسطمون و همون طور که ساندویچ هارو در می آورد گفت:

_خب، یه هفته درس بی درس. در چه حالین؟

پشت بندش یه چشمک زد. مارال خیلی ریلکس سس ریخت روی ساندویچش و گفت:

_بله، یه هفته بدون درس؛ ولی بعدش امتحانات ترم شروع می شه.

من که داشتم نوشابه می خوردم با شنیدن این حرفش هر چی توی دهنم بود رو ریختم رو مانتوی

آیدا.

_چی کار می کنی؟

_ امتحانات ترم!
 مارال ریلکس تر از قبل گفت:
 _ بله. امتحانات ترم.
 آیدا بلند شد و زد روی شونهام.
 _ ببخشید ها الان مهم مانتوی کثیف شده ی منه.
 دستش رو گرفتم و نشوندم.
 _ ایش، باشه بابا. بهت یکی بهترش رو می دم.
 مارال گفت:
 _ حالا می خوای چی کار کنی؟
 _ یه فکری دارم.
 دوتاشون سوالی نگاهم کردن و هم زمان گفتن:
 _ چه فکری؟
 لبخندی زدم و گفتم:
 _ سوال ها رو می دزدم.
 _ چی؟
 _ نخود چی. همون که شنیدی.
 آیدا گفت:
 _ دیوونه شدی؟
 مارال با عصبانیت گفت:
 _ دیوونه؟ روانی شده بابا، روانی.
 با لبخند گفتم:
 _ رو این زمین نمایی.
 مارال دیگه در حال منفجر شدن بود. بلند شد و وایساد. آیدا گفت:
 _ آیلین به خودت بیا.
 _ خودمم.
 آیدا هم که دید تسلیم نمی شم پوفی کشید و روش رو برگردوند.

با فکر این که موفق می شم لبخندی زدم و بقیه ساندویچم رو هم خوردم. اون دوتاهم ساندویچ هاشون رو خوردن و بلند شدیم که بریم.

_خوش گذشت، البته اگه سوپرایز آیلین خانم نبود.

آیدا هم پشت بند مارال گفت:

_دقیقاً.

پوفی کشیدم و گفتم:

_مارال، موفق می شیم. باشه؟ بریم.

ساعت نه بود که رسیدیم خونه؛ اما آیدین و اون دوتا هنوز نیومده بودن. شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت آشپز خونه. لامپ رو روشن کردم؛ اما بادیدن کسی که جلوم بود یه جیغ آروم

کشیدم. آیدین دستش رو گذاشت روی دهنم و گفت:

_هیس، آروم. دستم رو بر می دارم؛ ولی آروم باش.

دستش رو برداشت و رفت عقب. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_مگه نرفته بودین بیرون؟

_اون دوتا رفتن، من نرفتم.

آهانی گفتم و رفتم سمت یخچال. درش رو باز کردم و بطری رو در آوردم. برگشتم لیوان بردارم که خوردم به یه چیز سفت.

_اوف، خدا.

رفتم عقب که با قیافه ی خندون آیدین رو به رو شدم.

_مرض داری؟

_تو شلوارت مگس داری؟

با عصبانیت اسمش رو صدا زدم که گفت:

_جانم؟

یه لحظه میخ شدم. جانم؟ این کلمه از زبون آیدین اومد بیرون؟ یهو یاد حرف های مارال افتادم و همین باعث شد سرم رو تند تند تکون بدم. آیدین دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_خوبی؟

منگ نگاهش کردم و گفتم:

__ها؟ آره، خوبم.

بطری رو گذاشتم روی میز و از آشپزخونه زدم بیرون، با دو رفتم سمت اتاق. نه آیدا و نه مارال، هیچ کدوم توی اتاق نبودن. دستم رو گذاشتم روی قلبم. وای خدا! من چم شده؟ چرا این طوری شدم؟

در اتاق باز شد و مارال اومد داخل. نگاهش که بهم افتاد ترسیده اومد سمتم و گفت:
__آیلین خوبی؟

نشستم روی تخت و نگاهش کردم.

__نمی دونم. خوبم به نظرت؟

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و نشست کنارم.
__چته تو؟

منتظر نگاهم کرد که پخش شدم روی تخت.

مارال اومد بالای سرم و گفت:

__روانی شدی رفت.

در اتاق باز شد و آیدا اومد داخل. ما رو که دید، دوید طرفمون و با ذوق گفت:

__چی شده؟

مارال با خنده گفت:

__هیچی، عاشق شده.

__چی؟

این چی گفت؟ عاشق؟ کی؟ من؟ آیدا با جیغ دوید بیرون. مارال با خنده گفت:

__الان می ره به همه می گه.

مکت کرد و داد زد:

__بدو بریم.

دستم رو گرفت و بدو بدو دویدیم بیرون. از پله ها با سرعت اومدیم پایین؛ اما به آخرین پله که رسیدیم با چند جفت چشم گشاد شده رو به رو شدیم. بابام با اخم اومد طرفم و گفت:

__آیدا چی می گه؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم:

— چی ... چی می گه؟

آیدا پرید جفت بابام و گفت:

— عاشق شدی. ها؟

نشستم روی پله و گفتم:

— بدبخت شدم.

مامان با کفگیرش اومد جلو و گفت:

— چیه؟ پنهون کاری می کنی؟ ها؟

— نه به خدا. توضیح می دم.

مگه گوش می کرد. کفگیر رو بلند کرد که بزنه توی سرم.

— الفرار.

بلند شدم و شروع کردم دویدن. دویدم توی اتاق و در رو بستم. صدای داد مامان از بیرون می یومد.

— من می کشم تو رو، حالا ببین.

سر و صدا خوابید، انگار بابا مامان رو گرفته بود. هوف، راحت شدم. آله، بمیری مارال. رفتم نشستم روی تخت و گوشیم رو برداشتم. رفتم توی تلگرام که همون لحظه یه پیام اومد برام. ناشناس بود، به خاطر همین ولش کردم؛ اما حس کنجاویم نمی داشت بی خیالش بشم. رفتم بازش کردم. "سلام. خوبی؟ می تونی بیای حیاط پشتی؟ از بالکن اتاقت یه راه هست."

چی؟ این کیه دیگه؟ همون لحظه یه پیام دیگه از همون ناشناس اومد. بازش کردم؛ اما با دیدن پیام تعجبم بیشتر شد. "آیدینم، نمی خواد به خودت فشار بیاری". آیدین! شماره ی من رو از کجا آورد؟ بلند شدم رفتم سمت بالکن و درش رو باز کردم.

با منظره ای رو به رو شدم که فکرش رو هم نمی کردم. کنار دیوار یه پله بود و آخرش به در پشتی ختم می شد. رفتم از پله ها پایین که وارد باغ شدم. با چشم دنبال آیدین گشتم که صدایی از پشت سرم توجه ام رو جلب کرد.

— این جام، دنبالم نگرد.

برگشتم که آیدین رو دیدم. خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

— جز سوپرایز، کار دیگه ای هم بلدی؟

اون هم با خنده گفت:
 _من چی کار کنم خب؟
 دست به سینه شدم و گفتم:
 _خب، چی می خوای؟
 _هیچی، فقط خواستم حرف بزنینم.
 وا! مگه می شه؟
 لبخندی زد و گفت:
 _آره، می شه. نمی یای بشینیم؟
 به تابی که وسط باغ بود اشاره کرد. با ذوق گفتم:
 _تا حالا همچین جایی نیومده بودم.
 _آره. هیچ کس نیومده.
 روی تاب نشستیم که اون هم کنارم جا گرفت.
 _قضیه ی عاشق شدنت چیه؟
 کنترلم از دستم خارج شد و با داد گفتم:
 _من عاشق کسی نشدم.
 چشم هام خیره شدن به چشم هاش. چرا؟ چرا نمی فهمم چم شده؟ قلبم چرا این طوری
 می کنه؟ بسه دیگه. نگاه خیره اش رو برداشت و گفت:
 _باشه بابا، قبول.
 نفسم رو بیرون دادم و از روی تاب بلند شدم.
 _اگه کاری با من نداری من برم؟
 دستم رو گرفت و گفت:
 _نه، بمون.
 سوالی نگاهش کردم و گفتم:
 _چرا؟
 با کمی مکث گفت:
 _هیچی، برو. ولش کن.

باشه ای گفتم و از همون پله ها برگشتم توی اتاق. یه نفس عمیق کشیدم و دراز کشیدم روی تخت. کم کم با فکرهای الکی خوابم برد.
"آیدین"

بعد این که آیلین رفت، رفتم سمت ساحل. کفش هام رو در آوردم و رفتم توی آب. خنکی آب حس خوبی رو بهم القا می کرد. چشم هام رو بستم و سرم رو گرفتم بالا. سعی کردم اتفاقات چند روز اخیر رو فراموش کنم؛ اما مگه می شد از فکرش پیام بیرون. من، آیدین موحد عاشق شدم. عاشق دختری که شیطونی هاش یه دنیا برام می ارزه. باد خنکی به صورتم خورد که چشم هام رو باز کردم. داد زدم:

—آره، عاشقشم. دوستش دارم؛ ولی نه یه کم، خیلی زیاد، خیلی.
دستی روی شونه ام نشست. برگشتم که با آرمان رو به رو شدم.
—عاشق شدی؟ مبارکه.

لبخندی به روش پاشیدم. آرمان پسر خاله ام بود؛ اما از برادر نداشته ام بهم نزدیک تر بود.
دستش رو گذاشت روی شونه ام.
—حرف بزنیم؟

باشه ی آرومی گفتم و همراهش از آب اومدم بیرون. من روی شن ها نشستم که اون هم کنارم دراز کشید. نگاهش کردم که با خنده گفت:
—چیه؟ این جوری کیفش بیشتره.

من هم آروم همراهش خندیدم و به رو به روم خیره شدم.
—از کی؟

سوالی نگاهش کردم که خودش ادامه داد.
—از کی عاشقش شدی؟

پوزخندی زدم و سرم رو برگردوندم.
—از وقتی که خودم رو شناختم.

—یعنی وقتی که آلمان بودی!
با صدای آروم گفتم:

—آره. از همون موقع.

این بار تعجبش بیشتر شد. باید هم تعجب کنه، این همه وقت کم نیست.

_اما... اما چه طوری؟

_خودم هم نمی دونم آرمان. باورت می شه؟ نمی دونم.

بلند شد و نشست، دستش رو گذاشت روی شونه ام.

_هه داداش ما رو باش. عاشق شده و ما تازه فهمیدیم.

صدای مهیار از پشت سرمون اومد.

_کی عاشق شده؟

نشست کنارمون و گفت:

_به من هم بگید.

خندیدم و گفتم:

_از شما نمی شه چیزی پنهون کرد، نه؟

مهیار چشمکی زد و آرمان گفت:

_دیگه دیگه.

و سه تایی شروع کردیم خندیدن.

_خدایا شکرت بابت این دوتا دیوونه!

مهیار زد تو کله ام و گفت:

_دیوونه عمهاته.

بعد سریع دستش رو گذاشت روی دهنش که من و آرمان باز زدیم زیر خنده.

_ا، خفه بشید خب.

آرمان جدی شد و گفت:

_خودت چی؟

_من چی؟

این بار من به جای آرمان گفتم:

_عاشق زینب شدی؟

_چی؟ چی دارین می گین؟ اصلاً همچین چیزی نیست.

هیچی نگفتیم که بلند شد.

— اصلاً من می رم ویلا. با شما که نمی شه حرف زد.
من و آرمان هم بلند شدیم و همون طور که کنارش راه می رفتیم مسخره اش می کردیم. اون هم هر چند دقیقه ای یه داد می کشید.

"آیلین"

با ترس در اتاق رو باز کردم و زیر لب گفتم:

— قدم اول هیچ خبری نیست. می ریم قدم دوم.

پام رو گذاشتم بیرون و رفتم سمت پله.

— قدم دوم هیچ خبری نیست.

بی سروصدا از پله ها رفتم پایین. وا! چرا همه جا تاریکه؟

— سوپرایز!

یه متر از جام پریدم و با شوک به صحنه ی رو به روم خیره شدم. خونه تزیین شده بود و همه با لباس های قشنگ و مرتب رو به روم بودن. مامان اومد جلو و گونه ام رو بوسید.

— تولدت مبارک دختر قشنگم.

چی؟ تولدم؟ مگه امروزه؟ پس کله ای از طرف آیدا نوش جان کردم.

— بیا این هم کادوت. گمشو برو بغل بابات که برات تدارک دیده.

در حالی که هنوز توی شوک بود رفتم سمت بابا؛ اما نزدیک شدن به بابا همانا یخ زدنم هم همانا.

— چه قدر هوا سرده.

آیدین در حالی که بطری آب دستش بود با خنده گفت:

— بیا این هم تلافی.

دندون هام رو با حرص روی هم فشردم و برگشتم از پله ها رفتم بالا. بعد این که لباس هام رو

عوض کردم اومدم پایین؛ ولی این بار کسی توجه نکرد.

— ایش.

پس کله ای که خوردم باعث شد از درد آخی بگم. سرم رو بلند کردم که مارال رو دیدم.

— چرا من همش باید پس کله بخورم؟

مارال همون طور که شیرینی می خورد گفت:

— چون باید آدم بشی. حالا برو سر جات بشین.

اوف، خدا من رو از دست این ها نجات بده.

الهی آمین.

با قیافه ی متعجب برگشتم طرف آیدین که گفت:

چییه؟ راست می گم دیگه. دیوونه می کنن آدم رو.

یکی زدم توی کمرش و گفتم:

من به حساب تو هم می رسم.

من چرا؟

چون خودت می دونی.

رفتم و کنار عزیز وایسام.

از دست شما جوون ها.

چرا عزیز؟

هیچی دخترم، ولش کن.

باشه ای گفتم و روی مبل کنار عزیز نشستم. خوبه والا، مجلس به خاطر منه؛ ولی هیچ کس عین

خیالش نیست. هوف، حوصله ام سر رفت خب. دلم شیطونی می خواد. پوف. سرم رو چرخوندم که

چشمم خورد به کادوها، ایول خودشه. آروم آروم طوری که عزیز شک نکنه رفتم توی اتاق.

رفتم توی اتاق و در رو بستم؛ اما هر کاری کردم بسته نشد. برگشتم دیدم مارال پاش رو گذاشته

لای در.

چی کار می خوای بکنی؟

هول کرده گفتم:

هیچ...هیچی ف...فقط اومدم...گو گوشیم رو بردارم.

واقعاً؟

آ...آره.

دستش رو از پشتش آورد بیرون. با چشم های گرد به گوشیم که توی دستش بود نگاه کردم.

که اومدی دنبال گوشیت، آره؟

چیزی نگفتم که ادامه داد.

دیدمت چه طور به کادوها نگاه می کردی. چی توی فکرته؟

_هوف، باشه بابا بیا تو.
 با آن چنان ذوقی پرید توی اتاق و در رو بست که من تا چند لحظه توی شوک بودم.
 _خب، منتظرم.
 پوفی کشیدم و نشستم روی تخت. سیر تا پیاز نقشه ام رو بهش گفتم که زد توی کمرم.
 _ایول بابا.
 _بمیری. ستون فقراتم جا به جا شد.
 لبخندی زد و دست به سینه شد.
 _به من چه.
 _مارال، تا نزدم نفله ات کنم برو.
 مثل جت از اتاق رفت بیرون. بلند شدم و از توی ساکم پودر بچه ای رو که اون روز توی
 مدرسه استفاده کردم رو در آوردم. خیلی نامحسوس زیر پیرهنم جاش دادم. خیلی ریلکس
 از اتاق زدم بیرون که همون لحظه یه گوریل پرید جلوم.
 _دالی.
 _آرمان!
 صاف شد و با لحن بچه گونه ای گفت:
 _تیه؟
 چشم هام دیگه از حدقه زده بود بیرون.
 _خودتی؟
 _آله.
 از تعجب خنده ام گرفت.
 _آرمان.
 مثل نی نی ها پرید بغلم.
 _تبلدت مبالک دوجه.
 دستم رو گذاشتم روی کمرش و شروع کردم خندیدن.
 _آرمان چند سالته؟
 _بیست و هفت.

بعد خیلی ریلکس از بغلم اومد بیرون و خم شد روی صورتم .یه ضربه به لپم زد و گفت:
 _تولدت مبارک خانم کوچولو.
 خیلی ریلکس از پله ها رفت بیرون.
 _هه، این آرمان بود.
 خنده ام گرفته بود بد جور .حالا مگه بند می یومد.
 جلوی خنده ام رو گرفتم و از پله ها رفتم پایین .داخل آشپزخونه شدم و رفتم سمت ظرف ها .یه
 کاسه ی نسبتاً بزرگ برداشتم و پودر بچه رو خالی کردم توی کاسه .یه لحظه یاد روزی افتادم که
 پودر بچه رو خریدم.
 "فلش بک _دو هفته پیش"
 در مغازه رو باز کردم و رفتم داخل .فروشنده یه پیرزن بود، از اون ها که مخت رو می خوره .با
 لبخند گفتم:
 _پودر بچه می خواستم.
 پیرزنه که قدش از آیدا کوتاه تر بود از روی صندلیش پرید پایین و اومد طرفم.
 _اوم چند سالتَه؟
 سرفه ی الکی کردم و با یه کم مکث گفتم:
 _هیجده.
 ابرو بالا انداخت و یه دور دورم چرخید .وای خدا غلط کردم، نقشه رو بی خیال.
 _واسه ی کی می خوای؟
 _وا!مادر جون پودر بچه اسمش روشه دیگه واسه ی بچه است.
 با عصاش زد توی کمرم.
 _من مادر جون تو نیستم.
 یه کم دیگه با اخم نگاهم کرد و بعد رفت چیزی که خواستم رو آورد .سریع حساب کردم و زدم
 بیرون.
 "حال"
 از فکر اون روز اومدم بیرون و کاسه رو برداشتم .از آشپزخونه زدم بیرون .کاسه رو توی بغلم قایم
 کردم و رفتم سمت کادوها .دنبال کادوی مورد نظرم گشتم که زیر میز پیداش کردم .از لای

سوراخ های کاغذ کادو پودر رو خالی کردم توش. خوشبختانه کسی متوجه من نشد. یعنی این قدر بی اهمیتم؟
_آیلین.

ترسیده برگشتم که مارال رو در حال خندیدن دیدم. آب دهنم رو قورت دادم و کاسه رو کوبوندم توی سرش.
_هر هر، بی مزه.

رفتم و یه گوشه وایسادم. حالا مگه توجه می کردن. همون لحظه آهنگ تولدت مبارک پخش شد و مامان با کیک توی دستش اومد سمتم. با ذوق وصف نشدنی به کیک نگاه کردم. کیک فقط واسه ی خرابکاری خوبه. مامان نزدیکم شد؛ اما کیک رو نگرفت جلوم.
_می دونم الان می خوای پرتش کنی تو صورت یکی، به خاطر همین بهت نمی دم.
لب هام رو غنچه کردم و گفتم:

_نمی کنم. باشه؟

نوچی گفت و کیک رو گذاشت روی میز.

با ذوق کور شده نشستم روی مبل. با بغض یه نگاه به کیک، یه نگاه به مارال و آیدا که مثل عزرائیل بالای سرم وایساده بودن کردم. آخ خدا!
_زود باش فوت کن.

_نوچ.

_نوچ و نوچ مرغی.

دست به سینه با بغض به کیک نگاه کردم که آیدین اومد پشت سرم و خم شد کنار گوشم.

_این رو فوتش کن، قول می دم یکی دیگه برات بخرم که پرتش کنی تو صورت بقیه.

با هربار نفس کشیدنش که به گوشم می خورد از خود بی خود می شدم. قلبم باز شروع کرد به وحشیانه تپیدن. یه نفس عمیق کشیدم و شمع ها رو فوت کردم. صدای دست و جیغ بقیه بلند شد؛ اما من بی توجه بهشون بلند شدم و رفتم توی حیاط. همین که پام رسید به وسط حیاط شروع کردم نفس کشیدن، نفس های عمیق و پی در پی.

_آیلین چته تو؟

با صدای مارال برگشتم و خودم رو انداختم توی بغلش.

_مارال به دادم برس، دارم دیوونه می شم.
 من رو از بغلش آورد بیرون و مشکوک نگاهم کرد.
 _نکنه ... آیلین تو. ...
 همون جایی که وایساده بودم نشستم.
 _نمی دونم مارال، نمی دونم.
 _هوف، از دست تو.
 چیزی نگفتم که خودش ادامه داد.
 _فعلاً بیا بریم داخل، بعداً حرف می زنیم.
 خم شد دستم رو گرفت و بلندم کرد. رفتیم داخل و مارال با گفتن این که یه کم حالش بده از
 تموم سوالات جلوگیری کرد. با یه معذرت خواهی رفتم توی اتاق و پریدم توی حموم. بدون این
 که لباس هام رو در بیارم آب گرم رو باز کردم و نشستم زیرش. چشم هام رو بستم که کم کم توی
 عالم بی خبری فرو رفتم.
 "آیدین"
 مارال رفت دنبال آیلین و بعد چند دقیقه باهم اومدن داخل که مارال گفت یه کم حالش بده.
 آیلین هم بی توجه به کسی رفت توی اتاق. رفتم سمت مارال و دستش رو کشیدم بردم توی
 آشپزخونه.
 _هوی چته؟
 _چی شده؟
 _چی و چی شده؟
 _آیلین چشه؟
 _چش نیست گوشه.
 با عصبانیت اسمش رو صدا زدم که گفت:
 _خب چیزیش نیست.
 _اگه چیزیش نیست پس اون رفتارش واسه ی چی بود؟
 _نمی دونم.
 قبل این که چیزی بگم زن عمو اومد داخل.

مارال.

جانم زن عمو؟

آیلین چشمه؟

مارال رفت سمت زن عمو و یه چیزی توی گوشش گفت. بی توجه به اون ها از آشپز خونه زدم بیرون و رفتم سمت اتاقم. آیلین تا شب از اتاق نزد بیرون، واسه ی شام هم پایین نیومد. دیگه داشتم دیوونه می شدم. ساعت دو بود؛ اما خوابم نمی برد.

چرا نمی خوابی؟

آرمان به نظرت آیلین چشمه؟

بابا ولش کن بگیر بکپ.

پوفی کشیدم و از روی تخت اومدم پایین. خیلی آرام و بی سر و صدا از اتاق زدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه. خیلی تاریک نبود چون نور چراغ های حیاط خونه رو کمی روشن می کرد. وارد آشپزخونه که شدم چشمم خورد به جسم بی جون آیلین که کف آشپزخونه افتاده بود. با سرعت رفتم سمتش و بغلش کردم.

آیلین... آیلین خوبی؟

دستم رو گذاشتم روی پیشونیش، وای خدا! چرا این قدر داغه؟ دستم رو گذاشتم زیر زانوش و بلندش کردم. صورتش فقط چند سانت با صورتم فاصله داشت. بردم گذاشتمش روی مبل و رفتم طبقه ی بالا. از توی اتاقش یه مانتو برداشتم و سریع اومدم پایین. مانتو رو تنش کردم و بردمش بیرون توی ماشین. خودم هم سوار شدم و سمت بیمارستان راندم. توی راه همش نگاهم بهش بود. وقتی رسیدم سریع ماشین رو پارک کردم و جسم بی جون آیلین رو بغل کردم. آرام زمزمه کردم:

هر وقت چشم هات رو می بندی، دیوونه می شم تا بازشون کنی.

با سرعت بردمش طرف ساختمون بیمارستان، توی این فاصله چند باری نزدیک بود بیفتم. وارد ساختمون شدم و داد زدم:

یکیتون کمک کنه، حالش بده.

یه پرستار با سرعت اومد سمتم.

آرمان باشید لطفاً. ببریدش توی اتاق دکتر که انتهای راهرو هستش.

بعد چند دقیقه که برای من مثل گذر چند سال بود بالاخره دکتر اومد و معاینه اش کرد.
 _چیز خاصی نیست، فقط یه سرماخوردگی ساده است. یه سرم به همراه سه تا سوزن براشون
 تجویز می کنم بعد می تونین برینش.
 یه نفس عمیق از روی آسودگی کشیدم و از اتاق دکتر زدم بیرون. روی صندلی که کنار در اتاق
 بود نشستم و دست هام رو تکیه گاه صورتم کردم. پچ پچ دوتا پرستاری که رو به روم بودن خیلی
 واضح به گوشم می رسید.
 _مرده رو می بینی؟
 _آره. به این می گن عشق واقعی.
 _از این آدم ها کم پیدا می شه.
 با صدای تلفنم بی خیال اون دوتا پرستار شدم.
 _الو؟
 صدای مضطرب زن عمو به گوشم رسید.
 _الو آیدین پسر. کجایی؟ آیلین پیشته؟ حالش خوبه؟ کجا گذاشتین رفتین؟
 _زن عمو یه کم آروم تر. آره آیلین پیش منه، حالش خوبه نگران نباشید آوردمش بیمارستان.
 گوشی رو از گوشم دور کردم چون صدای جیغ زن عمو واقعاً کر کننده بود.
 _الو پسر.
 _جانم عمو؟
 _کدوم بیمارستانید؟ یه چیزی بگو.
 _عمو چیزی نیست. آیلین یه کم تب داشت آوردمش بیمارستان، یه سرم زده. سرمش که تموم
 شد می یارمش خونه.
 صدای نفس عمیقی که عمو کشید به گوشم رسید.
 _باشه پسر. مواظب خودتون باشید.
 _چشم، فعلاً.
 گوشی رو قطع کردم و گذاشتم توی جیبم. از روی صندلی بلند شدم و رفتم توی اتاقی که آیلین
 بستری بود. روی صندلی کنار تختش نشستم و خم شدم روی صورتش. موهاش رو که از روسریش
 زده بود بیرون رو فرستادم داخل. چرا؟ چرا این دختر من رو این طوری دیوونه کرده؟ خدایا!

خودت کمکم کن، می سپارمش به خودت.
دستش رو گرفتم توی دستم و سرم رو گذاشتم روی تخت.
"آیلین"

با سردرد خیلی زیادی چشم هام رو باز کردم. بدنم درد می کرد، اصلاً نفهمیدم چی شد؟ فضای اتاق برام ناشناس بود. سرم رو تکون دادم که چشمم خورد به کسی که سرش رو گذاشته بود روی تخت و خوابش برده بود. یه کم که بیشتر دقت کردم فهمیدم این آیدینه؛ اما... اما اون این جا چی کار می کرد؟ اصلاً این جا کجاست؟ دستم رو که توی دستش قفل بود کشیدم بیرون که از خواب پرید.

_چی شده؟ آیلین خوبی؟ جاییت درد می کنه؟
به خاطر هول شدنش لبخند محوی اومد روی لبم.
_بیدارت کردم؟ ببخشید.

دستی به صورتش کشید و گفت:

_نه بابا اشکال نداره. خوبی تو؟
لبخندم کمی پر رنگ تر شد.

_آره، خوبم.

_خب خدا رو شکر. چیزی یادت نمی یاد؟

دستی که سرم بهش نبود رو به صورتم کشیدم.

_نه، چیزی یادم نمی یاد. مگه چی شده؟

_هوف، هیچی. اومدم توی آشپزخونه که دیدم افتادی روی زمین، آوردمت بیمارستان دکتر گفت تب و لرز داشتی.

پس این جا بیمارستانه. صدایی از اعماق وجودم گفت:

_نه بابا، بیمارستان کجا بود؟ این جا بهشته تو هم مردی.

توهم زدم رفت.

_آیلین؟

_ها؟ بله؟

_من برم به دکتر بگم بیاد.

سری تکون دادم و اون هم از اتاق رفت بیرون. سرم رو گرفتم بالا و گفتم:
 -هی خدا! قراره چی بشه؟ هوم؟ چه اتفاقی قراره بیفته؟ این کار هات برای چیه؟
 یاد حرف مارال افتادم که گفته بود:
 " _عاشق شدی رفت، خاک توی سرت."
 اوف خدا اوف. همین طور به در اتاق زل زده بودم که بعد چند ساعت بالاخره آیدین اومد.
 _بیا این هم برگه ی ترخیصت.
 _چه عجب!
 سرش رو انداخت پایین و خندید. یه ایش گفتم و شروع کردم همراهش خندیدن. آیدین رفت
 واسه ی تصویبه، یه پرستار هم اومد کمک من.
 _شوهرت خیلی مواظبته.
 گردنم سیخ شد.
 _شوهرم؟ اما اون که شوهرم نیست.
 _حتماً نامزدته، کلاً خیلی مراقبته.
 _اما اون نامزدم هم نیست، پسرعمومه.
 _واقعاً؟
 _اوهوم.
 _حالا هرچی، ولی من می گم دوست داره. مواظب خودت باش که دیگه این جور نگرانش
 نکنی.
 گذاشت رفت، همین. این چرا این قدر اصرار داشت آیدین رو به من بچسبونه. یه صدایی از اعماق
 وجودم باز هم مزاحم شد.
 -خره مگه دوشش نداری؟ خب اون ها هم دارن می گن آیدین هم دوست داره دیگه. چه قدر
 خری تو.
 با کف دستم یکی زدم توی پیشونیم و زیر لب گفتم:
 -من چرا امروز دوتا شیش تا می زنم؟
 در اتاق باز شد و بعدش قامت آیدین نمایان شد.
 _آماده ای؟ بریم؟

— آره.

آروم اومدم پایین؛ اما همین که خواستم قدم اول رو بردارم پام خم شد. آیدین سریع خودش رو بهم رسوند و زیر بغلم رو گرفت.

— خوبی؟

— هوف.

یه دستش رو گذاشت زیر زانوم و اون دستش رو گذاشت زیر شونه ام و بلندم کرد.

— وای! چی کار می کنی؟

— راه که نمی تونی بیای. می خوام ببرمت توی ماشین.

شروع کردم جیغ زدن.

— ولم کن، بذارم زمین الان می ندازیم. بذارم زمین.

— آیلین؟

— چیه؟

— ساکت شو، جان من.

هر کاری کردم نتونستم جوابش رو بدم. آیلین چته خفه شدی؟ نمی دونم. سرم رو توی بغلش

پنهون کردم و چشم هام رو بستم.

"آیدین"

هر کاری کردم نتونستم در ماشین رو باز کنم. زیر لب گفتم:

— از حق نگذیریم سنگینی ها.

برگشتم و از مردی خواستم در رو برام باز کنه. آروم آیلین رو گذاشتم روی صندلی و در رو بستم.

از مرده تشکر کردم و خودم هم سوار ماشین شدم. توی راه همش حواسم به آیلین بود که کله اش

نخوره به شیشه. آخه دختر این قدر بد خواب؟ رسیدم ویلا و ماشین رو بردم داخل، همین که

پیاده شدم زن عمو با سرعت اومد طرف ماشین. عمو و بقیه هم پشت سرش؛ اما هیچ کس به من

توجه نکرد. همون لحظه دستی روی شونه ام نشست.

— آفرین، آفرین.

برگشتم رو به آرمان که گفت:

— عاشقی هم بد دردیة ها.

خندیدم و به مهیار که سرش توی گوشی بود و لبخند گشادی هم روی صورتش اشاره کردم.
_دقیقاً.

دست انداختم دور شونه اش و با هم رفتیم داخل. آرمان رفت سمت آیلین و من هم رفتم توی اتاق تا دوش بگیرم. یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون، همون طور که با حوله موهام رو خشک می کردم گوشیم رو هم چک میکردم. همون لحظه گوشیم زنگ خورد و اسم "نفس" خودنمایی کرد. هوف خدا، اصلاً حوصله ی این یکی رو ندارم. تماس رو رد کردم که دوباره زنگ خورد.

_چیه؟ چی از جونم می خوای؟

_الو؟ آیدین؟

آیی، گندت بززن نفس.

_شرمنده، فکر کردم مزاحمه.

_طوری نیست. خوبی؟

_ممنون، اتفاقی افتاده؟

_نه راستش می خواستم راجب یه موضوعی باهات صحبت کنم.

_باشه. فقط الان خسته ام بعداً صحبت کنیم.

_باشه، فعلاً.

گوشی رو قطع کردم پرتش کردم روی تخت.

حوله رو پرت کردم گوشه ی اتاق پریدم روی تخت. زیر لب زمزمه کردم:

-هی خدا!! این چه دردی آخه؟ آیلین رو جا دادی توی قلبم، نفس دیگه این وسط چی کارهست؟

در اتاق به شدت باز شد و یه حیوون پرید داخل.

_داداش!

آیدا مثل تارزان پرید روم و دست انداخت دور گردنم.

_داداش گلم.

_چیه شیطون؟ چی می خوای؟

_بریم بیرون؟

_نوچ، خستمه.

_نوج نیار، باید بریم.
 جدی نگاهش کردم.
 _اون وقت به چه دلیل؟
 از روم بلند شد و نشست روی مبل کنار تخت.
 _یک، از وقتی اومدیم شمال بیرون نرفتیم. دو، فقط خودمون جوون ها می ریم، خوش می گذره.
 _نه.
 _صبر کن، آخرش هم برای روحیه ی آیلین خوبه.
 _چی؟
 اومد نزدیکم و خم شد.
 _دارم می گم واسه ی روحیه اش خوبه؟
 _باشه باشه، فقط برو بیرون بذار یه کم استراحت کنم.
 پرید و گونه ام رو بوسید و رفت بیرون. هی خدا من رو تنها گیر آوردن، حالا باز دیوونه ام میکنن.
 از اتاق رفتم بیرون که سه تا خرگوش پریدن جلوم.
 _چرا هر بار که یکی از در اتاق می یاد بیرون مثل چی میپیرین جلوش؟
 مارال صاف ایستاد و دست به سینه گفت:
 _مثل چی؟
 _نخود چی. چی میخواین از جونم؟
 باز سه تاشون هماهنگ شدن.
 _بریم ساحل؟ تو رو خدا.
 دست هام رو گذاشتم توی جیبم.
 _به یه شرطی.
 آیلین با تعجب گفت:
 _چه شرطی؟
 با خنده گفتم:
 _اونش رو بعداً می گم. فقط دو دقیقه وقت دارین آماده بشین.
 مثل جت از رو به روم محو شدن. همراه با خنده از پله ها رفتم پایین که حس کردم گوشیم توی

جیب شلوارم داره می لرزه. درش آوردم دیدم اسم محمد داره خود نمایی می کنه.
_الو محمد.

_خستگی رفع شد؟

_توی پنج دقیقه؟

_آیدین کارم مهمه.

_باشه بابا بگو.

در حالی که از تعجب چشم هام گرد شده بود تلفن رو قطع کردم.
_آیدین.

برگشتم سمت آیلین و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

_چی شده؟

_گیتارت رو هم میبازی؟

_نه آیلین، خواهش میکنم بحثش رو پیش نکش.

_میخواستم صدات رو گوش کنم؛ ولی چون میدونم خسته ای بی خیال میشم.

لبخندی به روش پاشیدم. این دختر با همین کارهای دیوونه ام کرده.

_برو توی اتاقم از زیر تختم ورش دار بیارش.

با ذوق پریدم گونه ام رو بوسیدم و رفت توی اتاقم. با شوک دستم رو گذاشتم روی گونه ام.

لبخندی ناخودآگاه نشست روی صورتم، این دختر من رو دیوونه میکنه.

با صدای آرمان چشم از دخترها که توی آب بودن گرفتم.

_چته آیدین؟ چرا همه اش توی فکری؟

چشم هام رو دوختم به شن ها و یه آه عمیق کشیدم.

_اگه بفهمی چی شده درکم می کنی.

مهیار همون طور که سرش توی گوشی بود گفت:

_خب بگو تا بفهمیم.

آرمان گوشی رو از دستش کشید و گذاشت توی جیبش.

_تو اول سرت رو از این بی صاحب مونده بکش بیرون بعد...

_نفس برگشته ایران.

—چی؟!

آرمان بهت زده گفت:

—م...منظورت چیه؟

یه نفس عمیق کشیدم و آهسته گفتم:

—نفس داره بر میگردد ایران.

آرمان بدون حرف بلند شد و ازمون دور شد، مهیار هم رفت دنبالش. هی خدا این هم امتحانه؟

چند تا امتحان رو باید بگذرونم؟

—آخیش!

لبخندی به روش پاشیدم. اون گناهی نداشت خدا. چرا؟ چرا عاشقش شدم؟

بلند شدم که ازش دور بشم؛ ولی با صداش متوقف شدم.

—نمیخوای گیتار بزنی؟

هی خدا، صدام رو میشنوی؟ تمومش کن، دیگه نمیتونم. صبرم تموم شده. بدون این که برگردم

گفتم:

—بچه ها که رفتن، بذار بعداً.

—الان صداشون می کنم.

بلند شد و با دو رفت طرف آیدا و مارال. رو به آسمون زیر لب گفتم:

—خدا، به خودت میسپارمش.

گیتارم رو برداشتم و رو به آیلین که با ذوق نگاهم میکرد نگاه کردم.

—چی بزنی؟

—اوم نمیدونم.

مارال زد پس کله اش و گفت:

—خره بین این همه آدم داره از تو می پرسه. ناز می کنی؟

آیلین یه ایش گفت و روش رو برگردوند، یه حالت متفکر به خودش گرفت.

—آها. یوسف زمانی پاییز امسال.

آیدا غرغر کنان گفت:

—ایش، این خیلی غمگینه.

همه ی حواسم پاییز امساله
 کجاست حواست؟ دلت بی خیاله
 این عشق با کسی شوخی نداره،
 آدم و از پا زود در میاره
 حال بد با حال خوب فرقی نداره، اهمیت نداره
 این عشق با کسی شوخی نداره، وقتی پاییز باشه بارون بباره،
 دل یه عاشق آروم نداره، نداره
 نکن، تو دیگه دل و دیوونه نکن
 من و با غمت رو به رو نکن
 شبگرد خیابونام نکن
 به این جای آهنگ که رسید گیتار رو کنار گذاشتم و از جمع دور شدم.
 "آیلین"
 عاشق این آهنگ بودم، چه بهتر که با صدای آیدین می شنومش.
 _ نکن، تو دیگه دل و دیوونه نکن
 من و با غمت رو به رو نکن
 شبگرد خیابونا نکن
 آیدین گیتارش رو گذاشت کنار و از جاش بلند شد. از جمع دور شد و بعد چند دقیقه
 آرمان هم رفت.
 _ فکر کنم حالشون خوب نیست.
 مارال یه جوری مهیار رو نگاه کرد که در جا ساکت شد. بی حوصله بلند شدم و رفتم سمت ویلا.
 یه روز خوش به ما نیومده. بی سر و صدا رفتم توی اتاقم و نشستم روی تخت.
 -یعنی آیدین چش بود؟ چرا اون طوری کرد؟
 در اتاق مثل در طویله باز شد و بعدش آیدا و مارال اومدن داخل.
 _گندت بززن نفس.
 با تعجب گفتم:
 _نفس؟!

معلوم بود اعصابش خیلی به هم ریخته‌ست.
 _آره، نفس. نفس عوضی که زندگی برادرم رو به گند کشیده.
 مارال هم کنجکاو شد و اومد کنارم نشست.
 _قضیه چیه؟
 _بی خیال.
 من و مارال یه نگاه به هم کردیم و هم زمان گفتیم:
 _عشقم؟
 _اوف، باشه بیاین نزدیک تر.
 رفتم توی بغلش که پرتم کرد یه طرف و گفت:
 _نگفتم بیا توی حلقم.
 خندیدم که شروع کرد توضیح دادن.
 _دوسال بعد این که آیدین رفت خارج، زنگ زد به بابام و گفت میخواد ازدواج کنه؛ هم عزیز و هم بابا مخالفت کردن، اون هم گفت یا نفس یا مرگ. خبر ازدواجش که رسید بعد از چند روز گفت نفس حامله ست، هنوز هم نمی خوائن قبولش کنید. بابا قبول کرد؛ ولی عزیز باز گفت نه. تا این که یه روز آیدین دیگه به تلفن هامون جواب نداد.
 کل ماجرا رو تعریف کرد و بعد پخش شد روی تخت. مارال رفت کنارش؛ اما من همچنان توی شوک بودم. باورش برام سخت بود، یعنی همه ی جسم یه طرفه بود؟ الکی فکر می کردم آیدین هم دوستم داره؟
 _آیلین خوبی؟
 _ها؟ آره.
 _نه خوب نیستی، داری گریه می کنی.
 _خوبم دیگه، اه.
 تحمل نکردم و دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و از اتاق زدم بیرون.
 پارت پنجاه و دوم
 دویدم توی باغ و اجازه دادم اشک هام بریزه. خاک توی سرت آیلین، خاک با این عاشق شدنت.
 _آیلین! خوبی؟!!

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و برگشتم سمتش.
 _آره خوبم.
 اومدم از کنارش رد بشم؛ اما با گرفتن بازوم نگه‌م داشت.
 _چته تو؟
 طلبکار برگشتم سمتش و گفتم:
 _چیزی نیست پسر عمو، خوبم.
 پسر عمو رو با تأکید گفتم که به بازوم فشار آورد. صداش رو کمی برد بالا.
 _آیلین تو چته؟ چت شده؟
 بازوم رو از بین دست هاش آزاد کردم و برگشتم سمتش.
 _من هیچیم نیست. یه وقت عشقت ناراحت نشه همه توجهت پیش منه؟
 _چی داری می‌گی؟
 _نفس خانوم رو می‌گم دیگه.
 _آیلین منظورت چیه؟
 _خودت بگو. هوم؟
 دویدم و ازش دور شدم. باید یه کم ازش دوری می‌کردم تا فکرش از سرم بیفته. هوا تاریک شده بود و من هم چنان کنار ساحل نشسته بودم و داشتم گریه میکردم.
 _آیلین؟
 سریع اشک هام رو پاک کردم و بلند شدم.
 _هوف، معلوم هست کجایی؟
 _مارال دیدی چی شد؟
 آروم اومد بغلم کرد و همین دلیلی شد واسه ی ریختن دوباره ی اشک هام.
 _آیلین، خواهی خودت رو اذیت نکن. ارزش نداره.
 _ولی من تازه فهمیدم دوستش دارم. آخه چرا من؟ ها؟
 _آیلین آبجی آروم باش.
 _چه جووری آروم باشم.
 مارال از بغلم اومد بیرون و با دست هاش اشکم رو پاک کرد.

_آبجی جونم، ارزش نداره خودت رو اذیت کنی. باشه؟
 _آره، راست میگی. کسی که ارزشش رو نداره نباید خودم رو به خاطرش اذیت کنم.
 با دستش زد به بازوم گفت:
 _ایول. بدو بریم.
 شروع کردم خندیدن و با هم دویدیم سمت ویلا. رفتم توی اتاق و لباس هام رو عوض کردم و یه کم به خودم رسیدم که کسی نفهمه گریه کردم. آیدا هم پشت سر هم داشت سوال می کرد.
 _آیلین چرا باید الکی گریه کنه؟
 مارال که دیگه حرصش حسابی در اومده بود داد زد:
 _چون مرض داره.
 در اتاق به شدت باز شد و دوتا کله گنده پریدن تو.
 _کی مرض داره؟
 مارال دم پاییش رو از پاش درآورد و پرت کرد سمت مهیار که درست خورد وسط کله ی آرمان.
 _آخ.
 من و آیدا پوکیدیم از خنده؛ اما مارال ترسیده رفت سمت آرمان و دستش رو گذاشت روی سرش.
 _آیی ببخشید. خوبی؟
 آرمان هول کرد و یه لبخند گشاد زد.
 _آره، خوبم.
 مهیار با تعجب، من و آیدا با خنده به وضعیتشون نگاه کردیم. مارال دستش روی سر آرمان بود و آرمان هم دستش رو گذاشته بود روی دست مارال و یه لبخند گنده هم روی لبش بود. مارال هم از نگرانی و خجالت سرخ شده بود.
 _ببخشید وسط خلوتتون مزاحم میشم.
 مارال همون طور که ایستاده بود گفت:
 _آیلین خفه.
 خم شدم و لنگ دم پاییم رو درآوردم و پرت کردم سمتش که مارال پرت شد توی بغل آرمان.
 آرمان هم تعادلش رو از دست داد و باهم پخش زمین شدن.
 من و زینب پخش شدیم روی تخت و مهیار هم جلوی دهنش رو گرفت و از اتاق دوید بیرون.

این جا چه خبره؟

مارال هول شد و خواست بلند بشه که پاش گیر کرد و محکم خورد به صورت آرمان. آیدین با چشم های گرد یه نگاه به من و آیدا که پخش زمین بودیم و یه نگاه به اون دوتا منگل کرد.

دوستت دارم.

من و آیدا از این حرف آرمان خفه شدیم و آیدین چشم هاش گرد تر. مارال هنوز توی هنگ بود. چ... چی؟

دوستت دارم مارال. شوخی نمی کنم واقعاً دوستت دارم.

آرمان بازوهای مارال رو گرفت و نشست، مارال رو هم گذاشت روی پاش.

دوستت دارم مارال.

آرمان پسر شوخی بود و کم پیش می یومد جدی بشه؛ اما الان اولین بار بود که این قدر جدی شده بود.

عشقم؟

با صدای زنی همه از جامون پریدیم. مارال هول کرد و از روی پاهای آرمان بلند شد. بدون توجه به کسی از اتاق زد بیرون. همون لحظه قامت دختری نمایان شد. به آیدا نگاه کردم که دیدم با دیدن اون دختر اخمی اومد روی صورتش و از اتاق زد بیرون. حالا من موندم، آیدین و اون دختر غریبه. دختر رفت سمت آیدین و درحین ناباوری بغلش کرد.

عشقم خوشحال نشدی؟ نفس اومده.

نفس؟! زیر لب اسمش رو زمزمه کردم که یادم اومد.

نفس!

با دو از اتاق زدم بیرون و دنبال مارال گشتم که پشت باغ پیداش کردم. یاد روزی افتادم که با آیدین این جا بودم.

آیلین؟

جانم مارال؟

بزن توی گوشم.

چی؟!

میخوام ببینم خوابم یا بیدار.

با خنده رفتم طرفش و بغلش کردم.

عزیزم، هنوز توی شوکی؟

آیلین بزن توی گوشم!

مطمئنی؟

بزن.

دستم رو آوردم بالا، چشم هام رو بستم و شپلق کوبوندم توی گوشش.

هوی وحشی!

هوی به دمت، حقته.

می کشمت آیلین.

آه!

فرار!

شروع کردم دویدن که مارال هم افتاد دنبالم.

رفتم داخل ویلا و عقب رو نگاه کردم که دیدم دنبالمه و خوردم به یه بنده ی خدا. افتادم روی

زمین و دستم رو گذاشتم روی دماغم و دیدم داره خون می یاد.

دختره ی بیشعور، ببین چی کارم کردی؟

سرم رو آوردم بالا که با قیافه ی داغون نفس رو به رو شدم.

بلند شو.

سرم رو بلند کردم که با قیافه ی اخموی آیدا رو به رو شدم. دستم رو گذاشتم توی دستش و بلند

شدم. برگشتیم بریم که صدای تو دماغی نفس خانوم بلند شد.

آیدا، دیگه من رو نمی شناسی؟ منم زن داداشت!

به آیدا نگاه کردم که حسابی عصبانی شد. برگشت سمتش و با داد گفت:

ببین دختر جون تو هیچ وقت زن داداش من نبودی و نیستی و این هم بگم دیگه حق نداری

اسم من رو به زبون کثیف بیاری.

تو دماغی خانم کم کم اخم هاش رفت توی هم و بلند شد. اومد رو به روی آیدا، قشنگ توی دو

قدمیش بود.

اول که یادت نره ازت بزرگترم، دوم این که من و آیدین قراره دوباره باهم ازدواج کنیم و باز می شم زن داداشت و تو هم نمی تونی دخالت کنی.
با این حرفش پاهام شل شد؛ اما به زور خودم رو نگه داشتم. دست آیدا رو گرفتم و با پاهای لرزون از ویلا زدیم بیرون. با مارال و آیدا دراز کشیده بودیم توی ساحل. وضعیتمون طوری بود که هر کی می دید می گفت:
_خدا شفا بده.

_من نمی تونم بشینم یه گوشه، باید یه کاری کنیم.
مارال کنجکاو پرسید:
_چه کاری؟

هر دوشون به من خیره شدن و منتظر نگاهم کردن.
_چی؟

آیدا اومد توی بغلم و گونه ام رو بوس کرد.
_عشقم؟

هولش دادم سمت مارال و با پشت دستش گونه ام رو پاک کردم.
_ایش.

زیر چشمی نگاهشون کردم که دیدم هنوز دارن بهم نگاه می کنن.
_هوف، خب چی کار کنم؟

بلند شدن و کنارم نشستن. باز هولشون دادم و تهدید وار گفتم:
_اگه یه بار دیگه این جور ی بهم چسبیدین من می دونم و شما. افتاد؟
_افتاد.

_خب حالا من باید چی کار کنم؟

آیدا با احتیاط کمی نزدیک شد و گفت:

باید یه جور ی رفتار کنی که انگار آیدین رو دوست داری.
_چی؟!

_مارال آروم تر.

رو به من ادامه داد.

_تو چته؟ چرا هنگ کردی؟
 مارال اومد چیزی بگه که با صدای آرمان خفه شد.
 _ا! شما هم اینجایی؟
 به مارال نگاه کردم دیدم که سرخ شده. برگشتم سمت آرمان که چشمم خورد به آیدین و تو
 دماغی خانم. سعی کردم نگاهشون نکنم؛ ولی مگه می شد؟ قلبم دیوونه شده بود و مغزم هنگ
 کرده بود.
 _عشقم اومدیم این جا برای چی؟ بیا بریم قدم بزنییم دوتایی.
 آیدین دستش رو از دست تو دماغی خانم آورد بیرون و محکم گفت:
 _دوست نداری می تونی بری.
 آرمان اومد نشست کنار مارال که مارال کمی رفت اون ور تر. آرمان هم دوباره رفت جفتش، البته
 یه لبخند گنده هم روی لبش بود. آیدا در گوشم گفت:
 _بیا یه کم تنهانشون بذاریم، نظرت چیه؟
 دستش رو گرفتم و بلند شدیم.
 _ما بریم یه جا کار داریم.
 مارال هول شد و گفت:
 _من هم می یام.
 آیدا پرید وسط و گفت:
 _مزاحمت نمیشیم، با اجازه.
 و همراه با خنده ازشون دور شدیم.
 "آیدین"
 شب همه پشت باغ دور هم نشستیم که بازی کنیم. نفس بلند شد و رو به من گفت:
 _عشقم بازی با بچه ها حال نمیده، بیا بریم قدم بزنییم.
 _ببخشید؛ ولی این یه بازی برای تمام سنین هستش و کسایی که نه جرات دارن و نه راست می
 گن این بازی رو مسخره می کنن.
 _آیلین بودی نه؟ ببین دختر جون، بهتره اول یاد بگیری چه جور با بزرگ ترت رفتار کنی.
 _ببخشید؛ ولی مامانم یاد داده چه طور با بزرگ تر رفتار کنم، فقط یاد نداده که چه جور با بی

تربیت ها رفتار کنم.

نفس رو اگه ول می کردی می رفت آیلین رو می کشت؛ ولی به قول خودش دختر باید متین باشه. هه، عجب حرف هایی!

_عشقم نمی یای بریم؟

بدون این که نگاهش کنم بطری که وسط بود رو گرفتم دستم و گفتم:

_اگه اذیت می شی می تونی بری.

بطری رو چرخوندم که بعد یه چرخش طولانی ایستاد. یه سرش سمت آرمان و اون سرش هم سمت آیدا.

_خب آقا آرمان جرات یا حقیقت؟

آرمان محکم گفت:

_خب معلومه جرات.

آیدا و آیلین که جفت هم بودن ریز خندیدن.

_باشه، پس بلند شو مارال و ببوس.

_چی؟!

_مارال اعتراض قبول نیست. خب آرمان چی شد؟

_تا وقتی که مارال نخواد کاری نمی کنم.

_باشه پس یه چیز دیگه.

به کنارش اشاره کرد و ادامه داد:

_این مورچه رو بخور.

_عوق، ایش آیدا!

_یکیشون _ _ _ _ _ رو انتخاب کن.

آرمان با عجز به آیدا خیره شد که آیدا گفت:

_دو دقیقه فرصت داری.

آرمان رفت سمت مورچه ی کشته شده ای که توی دست آیلین بود. همون لحظه مارال بلند شد و تو یه حرکت یهویی رفت جلوی آرمان. کارش این قدر غیر منتظره بود که همه تعجب کردن. گونه اش رو چسبوند به لب های آرمان و سریع نشست سر جاش.

اُه! جون!

آرمان یه لبخند محو اومد روی صورتش و با نگاهش برای آیدا خط و نشون می کشید. مهیار هم که نگم بهتره، چشم هاش هنوز از تعجب باز مونده بود. آیدا بطری رو چرخوند که افتاد بین آیلین و مهیار.

خب پسر عمه، جرئت یا حقیقت؟
حقیقت.

زینب رو دوست داری؟
مهیار هل کرد، نمیدونست چی بگه.
خب...

خب چی؟ بگو دیگه؟
آله، تو و آیدا چرا آدم رو می دارین توی هچل؟
دیگه دیگه، مهیار زود باش.
هوف، آره دوستش دارم. مشکلیه؟
ایول! می دونستم.

مهیار بطری رو چرخوند افتاد سمت من و آرمان.
خب آیدین جرات یا حقیقت؟
حقیقت.

می خوای با نفس ازدواج کنی؟ یعنی دوباره؟
نه.

"آیلین"

با شنیدن جوابش آن چنان ذوقی کردم که غیر قابل توصیف بود.

چی می گی آیدین؟
آیدین همون طور که بطری رو گرفت تا بچرخونه گفت:
حرف حق نفس.

آیدین منظورت چیه؟ این همه راه رو از خارج به خاطر تو اومدم.
پریدم وسط حرفش و گفتم:

_وا! مگه مجبورت کردن؟ خواستی نیای.
 _تو ساکت شو.
 _شرمنده با دعای گربه سیاه بارون نمی یاد.
 با خنده بهش خیره شدم که حرصش بیشتر دراومد و گذاشت رفت. آیدا یه چشمک زد و لایک آورد بالا.
 _آفرین، داداش خودمی.
 آیدین لبخند محوی زد و سرش رو انداخت پایین. با این که از حرفش خوشحال شدم؛ ولی یه حسی بهم میگفت از حرفش ناراحته.
 برای این که جو رو عوض کنم، بطری رو برداشتم و با هیجان گفتم:
 _خب، حالا ببینیم نوبت شکنجه ی کیه؟
 یه چشمک هم پشتش زدم و با یه لبخند مرموز بطری رو چرخوندم. بعد یه دور طولانی ایستاد بین من و آرمان.
 _اهم، اهم. خب آقا آرمان، بلند شو.
 با ترس گفتم:
 _برای چی؟
 با دست اشاره کردم بلند بشه. با پاهای لرزون وایساد.
 _بین آیلین از همین حالا بگم خر نشی یه چیز مسخره بگی.
 _بلا نسبت آقا آرمان.
 _خب حالا تو هم آیدا.
 حالت متفکر به خودم گرفتم، بعد چند ثانیه یه بشکن زدم.
 _خودشه.
 گوشیم رو درآوردم و یه آهنگ گذاشتم.
 _براتون یه کار بندری خفن دارم که حتماً پلی می کنید.
 حسین عالی عالی،
 حمید عالی عالی،
 حسین عالی عالی،

حمید عالی عالی...

با سر اشاره کردم برقصه؛ ولی خوب می دونستم بلد نیست. شروع کرد خودش رو تگون دادن.

—ووی لیلی لیلی لیلی،

دوست داروم مو خیلی،

آه وای لیلی،

لیلی لیلی لیلی،

آه وای لیلی،

خاطر خاتم مو خیلی،

آه وای لیلی...

به این جا که رسید لرزش کمرش رو بیشتر کرد.

—ما عاشق هم دیگریم،

آه وای لیلی

امید و آرزو داریم. آه وای لیلی...

یه جووری می رقصید که همه غش کرده بودیم از خنده.

آرمان خودش رو نگه داشت و سریع نشست.

—عه! نخندین دیگه.

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم و آهنگ رو قطع کردم.

—پسر خاله لایک.

آرمان با حرص گفت:

—خفه بشین دیگه، آه.

آیدین بلند شد و گفت:

—من دیگه برم. راستی آرمان، مامان این ها امروز بر می گردن.

—باشه داداش.

آیدین که رفت من هم بلند شدم و رو به اون دو تا گفتم:

—آیدا، مارال بلند بشین ما هم بریم.

آرمان دست مارال رو گرفت و گفت:

_ تو می خواهی بری برو. چی کار به عشق من داری؟
 دندون هام رو روی هم ساییدم و با حرص گفتم:
 _ آرمان خفه شو، مارال بریم.
 مارال لبخندی زد و بلند شد. آرمان دستش رو برد سمت لبش و تند و تند بوس می فرستاد.
 _ مارال جلوی عشقت رو بگیر.
 _ آیدا حسودیت شده؟
 آیدا زد به کمر مارال و گفت:
 _ گمشو بابا، واسه ی چی حسودیم بشه؟
 دستم رو گذاشتم روی دهنشون و گفتم:
 _ ساکت لطفاً، بگید چی کار کنیم حوصله امون سر نره؟
 آیدا یه چشمک زد و دستم رو از روی دهنش برداشت.
 _ دنبالم بیاین.
 بعدش مثل کش تنبون دستمون رو دنبال خودش کشید.
 _ هی آیدا صبر کن، کجا می ریم؟
 با شتاب برگشت سمتمون و با انگشت اشاره اش بالا رو نشون داد.
 _ اون جا.
 پشت بند حرفش یه چشمک هم زد. مارال دست به سینه گفت:
 _ چه جوری؟
 _ وا! چه جوری داره؟ می ریم پشت بوم.
 من و مارال هم زمان گفتیم:
 _ کجا؟!
 _ پشت بام، بریم.
 باز هم دستمون رو دنبال خودش کشید و برد داخل ویلا. بردمون توی آشپزخونه و وسط
 آشپزخونه وایساد.
 _ خب، همه خوب گوش کنید. مامان این ها تا دوساعت دیگه می رسن.
 _ اوه! چه خبره؟ تا نیم ساعت دیگه هم می رسن.

_مارال، ساکت.
 همون لحظه صدای ماشین اومد. رو به اون دوتا گفتم:
 _نه حرف تو و نه حرف تو، رسیدن.
 از آشپزخونه زدم بیرون که در ورودی باز شد و مامان، زن عمو، عمه و عزیز اومدن داخل.
 _سلام مادرجون!
 با صدای نفس همه ی سرها برگشت طرف اون. زیر لب به مارال که جفتم بود گفتم:
 _گاووش زایید.
 _آره، اون هم دو قلو.
 _مامانم حالا حسابش رو می رسه، ایول.
 با تعجب برگشتیم سمت آیدا که با ذوق داشت به صحنه ی رو به رو نگاه می کرد. زن عمو بدون
 حرف چمدون رو برداشت و رفت سمت اتاقش. عزیز هم یه سلام زیر لبی داد و رفت توی اتاقش.
 مامان و عمه هم که هاج و واج اون وسط وایساده بودن به خودشون اومدن و پیچ پیچ کنان رفتن
 توی اتاق پیش زن عمو. آیدا دستمون رو کشید که بریم؛ اما با صدای در متوقف شدیم.
 _آه! حالا نوبت مرد هاست.
 عمو که اصلاً طوری رفتار کرد انگار که کسی توی ویلا نیست. بابا و شوهر عمه هم که هول کرده
 بودن از ویلا زدن بیرون.
 با بهت به در ورودی خیره شده بودم که آیدا زد توی کمرم.
 _خب، بهتره ما هم بریم.
 دستمون رو گرفت و باز دنبال خودش کشید.
 _آیدا؟
 _هوم؟
 روی چه حسابی دستم رو این طوری می کشی؟
 _آه! ببخشید.
 دستم رو آروم گذاشت کنارم و روی پنجه ی پاش چرخید.
 _خب زود باشید دیگه.
 خودش گذاشت و رفت. یه نگاه به مارال کردم و گفتم:

آب شنگولی زده؟

نمی دونم.

شونه ای بالا انداخت که محکم زدم پس کله اش.

آخ!

تو چی می دونی آخه؟

ایش، بیا بریم تا صدایش در نیومده.

همون لحظه صدای دادش بلند شد.

کجایی پس؟

مارال هم مثل خودش داد زد:

داریم می یایم بابا، نکش خودت رو.

بعدش دست من رو گرفت و دنبال خودش کشید. ای خدا کمک.

مارال؟

هوم؟

به نظرت چی می شه؟

چی؟

هوف، هیچی.

مرض داری؟

نوچ.

پس آدم رو نذار توی کنجکاوی.

خندیدم که همون موقع صدای آیدا اومد.

آه خدا! هوای عالی، پشت بوم عالی، همراه با خوراکی های عالی.

بعدش پلاستیک توی دستش رو آورد بالا و تگون داد.

اوه! چی توشه؟

بستنی، کاکائو و آب شنگولی.

یادمه از بچگی به دلستر لیمو و انگور می گفت آب شنگولی، چون بعدش مثل آدم های مست

حرف می زدیم.

"آیدین"

آخرین پیک هم بالا کشیدم و خواستم یکی دیگه بریزم که آرمان مانع شد.

آیدین می خواهی خودت رو به کشتن بدی؟ بسه دیگه.

هه، آرمان تو چی می دونی؟ ها؟ می دونی چه قدر دیوونه شدم؟

مهیار نزدیک میز شد و گفت:

با آرش حساب کردم، بهتره بریم.

شما برین، من یه کم دیگه هم این جا می مونم.

آیدین با این مستی می خواهی بیشتر بمونی؟

حرکتی نکردم که داد زد:

آیدین بسه، فکر کردی درک نمی کنیم؟ ها؟ اما این رو بدون همه ی این اتفاق ها مقصرش

فقط خودتی، خودت.

دستی به صورتش کشید و ادامه داد.

یادته؟ یادته چه قدر زنگ می زدی و التماس می کردی پدرت بهت اجازه بده باهاش ازدواج

کنی؟ یادته حتی به خاطرش اومدی ایران رو به روی پدرت ایستادی؟ چی شد؟ به خاطر یه سفر

کوچیک گذشت، از تو و از بچه ی توی شکمش گذشت. چرا؟ به خاطر یه سفر؛ به کجا؟ هه، به

آمریکا.

بسه آرمان.

بس؟ بس کنم؟ نه بس نیست، بذار یادت بیارم. اتفاق هایی رو که نفس مانعشون شد.

آرمان بس کن، نمی بینی حالش بده؟

مهیار ولم کن. ببین آیدین، آیلین از خواهرم برام عزیز تره. آسیب ببینه من می دونم و تو.

مهیار اومد طرفم و از زیر بغلم گرفت تا بلندم کنه.

آیی، خیر سرتون برادرین. الان وقتشه؟

آرمان بدون حرفی گذاشت و رفت.

مگه مجبوری این طوری مست کنی آخه؟

بعد این که از آرش یه تشکر کوچیک کردیم زدیم بیرون؛ ولی آرمان نبودش.

—وایسا بهش زنگ بزنم.

دستم رو گذاشتم روی گوشیش و گفتم:

—نمی خواد، ولش کن. شاید دلش بخواد تنها باشه.

سوار ماشین شدیم و مهیار رفت سمت ویلا.

صبح با صدای جیغ یه نفر از خواب پریدم.

—یا خود خدا! جن اومده!؟

یکی زدم پس کله ی مهیار و گفتم:

—خره جن کجا بود؟

همون لحظه در باز شد و نفس پرید داخل.

—عشقم کمک کن، ج... جن اومده.

—چی!؟

مهیار از جاش پرید و جیغ جیغ کنان رفت زیر تخت.

—مهیار!؟

در باز شد و این بار آیلین و آیدا پریدن داخل.

—جن!

باز صدای جیغ دوتا خل و چل بلند شد.

—هوف، خدا خودت به خیر بگذرون.

با صدای داد آرمان همه سیخ ایستادن.

—این جا چه خبره؟

نفس اومد کنارم و دستش رو دورم حلقه کرد.

—عشقم من خیلی می ترسم!

دستش رو پس زدم و به قیافه ی اون دوتا که با لبخند مرموزی این طرف و اون طرف رو نگاه می

کردن.

—کار شما دوتا بود؟

—چی!؟

— کی؟!

— ما؟!

یه نگاه به هم کردن و هم زمان گفتن:

— نه بابا.

نفس کنار جیغش داد می زد:

— کار شما دوتا بود؟ سر کارم گذاشتین؟ آیدین ببینشون، چه جوری مسخره ام می کنن. باید

حسابشون رو بررسی.

من و همه ی کسانی که توی اتاق بودن دست گذاشتیم روی گوشامون تا جیغ های بانو تموم بشه.

— نفس سرم رفت.

— خب اعصابم خورده.

آرمان حوله ی توی دستش رو پرت کرد توی صورت مهیار و دست به کمر ایستاد.

— سه تایی تون برین بیرون.

بعد این که رفتن بیرون دراز کشیدم روی تخت و دستم رو گذاشتم زیر سرم.

— آیدین؟

با صدای آرمان که سرش توی کمد بود نگاهش کردم.

— جانم؟

— بابت حرف های دیشبم...

کمی مکث کرد و ادامه داد.

— معذرت می خوام.

لبخندی نشست روی لبم و گفتم:

— حق داری داداش، تقصیر من هم بود.

— آیلین رو دوستش داری؟

— اون قدری که اگه عمو نذاره خودم رو می کشم.

اومد نزدیکم و زد توی سرم.

— ایش، حرف از مردن نزن که می کشمت.

خندیدم و هیچی نگفتم.

_ پس نفس رو بفرست بره.
 _ خودم هم توی فکرشم.
 در اتاق باز شد و مهیار نفس زنان اومد داخل.
 _ آخیش! آیدین بیا عشقت رو بگیر که داره دیوونمون می کنه.
 _ چشمه؟
 _ وای آرمان نگو. با بطری خاک افتاده دنبال زهرا و نفس، خواستم جلوشون رو بگیرم روی من هم خاک ریخت.
 از دیوونه بازی هاش خنده ام گرفت. این دختر همین بود، فقط شیطونیش رو می دیدی. خدایا، هیچ وقت اشکش رو در نیار.
 _ خب آقا آیدین؟
 _ چیه؟!
 _ برو جلوش رو بگیر که حوصله ی جیغ های دو تا عجزوه رو ندارم.
 _ حالا خوبه یکیشون خواهر خودته.
 _ من دیگه نمی دونم بلند شو.
 _ خیلی بیشعوری آرمان.
 _ نظر لطفته آیدین.
 _ بلند بشین دیگه.
 با داد مهیار بی خیال بحث با آرمان شدم و از اتاق زدم بیرون. صدای جیغ ها و خنده هاشون از توی حیاط به گوش می رسید. از پله ها رفتم پایین و رفتم توی حیاط؛ اما ای کاش نمی رفتم. بیرون رفتم همانا و خالی شدن یه بطری خاک روی سرم هم همانا.
 _ اوخ، خوبی؟
 خاک های روی سرم رو پاک کردم و با حرص گفتم:
 _ مگه بچه شدی؟
 سرش رو انداخت پایین و با انگشت هاش بازی کرد.
 دست هام رو گذاشتم روی بازوش و گفتم:
 _ اگه حوصله ات سر می ره فقط بگو، چرا جیغ بقیه رو در می یاری؟

آروم تر کنار گوشش ادامه دادم.
 _می دونی که این دوتا چه قدر جیغ جیغو هستن، هوم؟
 بی صدا شروع کرد خندیدن. خودم هم خنده ام گرفته بود؛ اما باید جلوی خودم رو می
 گرفتم.
 _پسر عمو؟
 کنجکاو نگاهش کردم که خودش ادامه داد.
 _حوصله ام سر می ره.
 دهنم از حرفی که زد باز شد.
 _ببند پشه نره توش.
 _برین آماده بشین بریم جنگل.
 _چی؟! واقعاً؟!
 با لبخند حرفم رو تائید کردم که شروع کرد بالا و پایین پریدن.
 _کوماو.
 با تعجب نگاهش کردم که گفت:
 _ممنونم به کره ای.
 با تعجب بیشتری نگاهش کردم که گذاشت رفت. گفت چی؟ کوم چی چی؟ نفهمیدم بی خیال.
 "آیلین"
 کوله پشتیم رو برداشتم و با بچه ها زدیم بیرون. من و مارال و تو دماغی خانم (نفس) با آیدین،
 زهرا و آرمان و مهیار باهم.
 وقتی رسیدیم سریع در رو باز کردم و پیاده شدم.
 _شب رو این جا بمونیم.
 آیدین در جواب آیدا گفت:
 _شب های این جا خرس داره.
 _خب داشته باشه.
 _گرگ و شغال هم داره.
 این بار من به جای آیدا گفتم:

_خب داشته باشه.
 _این جا مارمولک و سوسک هم داره.
 صدای جیغ زهرا بلند شد.
 _امشب این جا نمی مونیم.
 آرمان با خنده گفت:
 _اتفاقاً حال می ده.
 مهیار پشت بندش با صدای ترسناک ادامه داد.
 _همین که هوا تاریک بشه صدای زوزه ی گرگ ها بلند می شه.
 آیدین هم یه چشمکی زد و گفت:
 _خرس هم از غارش می یاد بیرون.
 پریدم وسط حرفشون و با دست بهشون اشاره کردم ساکت بشن.
 _صبر کنید، اول وسایل ها رو بچینیم بعد بگید.
 سه تا شون باشه ای گفتن و وسایل ها رو درآوردن. یه جایی بین درخت ها پیدا کردیم و چادر رو باز کردیم. یه حصیر هم رو به روی در چادر پهن کردیم و همه گرد نشستیم. آیدا خوراکی هایی که شامل پفک، چیپس، لواشک، پاستیل و کاکائو مخصوص خودمون بود رو آورد و نشست. آیدین شروع کرد حرف زدن.
 _خب داشتیم می گفتیم، خرس از غارش می یاد بیرون و...
 پشت بندش آرمان گفت:
 _یا صدای زوزه ی گرگ اعصابش خورد می شه و...
 حرفش رو مهیار و آیدین به ترتیب ادامه دادن.
 _و شروع می کنه دنبال کردن منبع صدا. همین جوری که می گرده...
 _یه خانواده ای رو می بینه که دارن می خندن.
 _اعصابش حساسی خورد می شه چرا؟
 _وای!
 _چون از خنده بدش می یاد.
 با دستم به سه تاشون اشاره کردم و گفتم:

_بهبتره خفه بشین تا خودم جای خرسه نخوردمتون.
 آیدا زد پس کله ام و گفت:
 _توی نیم وجبی مگه چه قدر جا داری که می خوای سه تا هرکول رو بخوری؟
 دستم رو گذاشتم روی سرم و گفتم:
 _راست می گی ها؟
 مارال نوچ نوچی کرد و یه مشت پفک رو جا داد توی دهنش. با این حرکتش چشم های همه گرد
 شد. اون هم وقتی نگاه خیره ی بقیه رو دید با دهن پر گفت:
 _ها؟ چتونه؟
 آیدا با پا زد توی کمرش.
 _خفه شو. حالمون رو به هم زدی.
 _خب بچه ها بیاین یه بازی.
 _اگه جرات حقیقته من نمی یام.
 _نه بابا، نترس.
 آرمان گفت:
 _عشقم اگه بازیت خطرناکه من نمی یام.
 همه به این حرفش خندیدیم که گفت:
 _والا، با اون کاری که اون دفعه شما کردید من به گ*وه خوردن افتادم.
 _نه عشقم نترس. خب بچه ها بازی این طوره که به ترتیب هرکسی بهترین خاطره ی عمرش رو
 تعریف می کنه.
 آرمان بلند شد که بره.
 _من خسته ام، خودتون بازی کنید.
 مارال محکم دستش رو کشید که باعث شد بشینه.
 _خفه شو، اولین نفری که تعریف می کنه خودتی.
 آرمان به اجبار مارال و البته تهدید مجبور شد بمونه.
 _خب آرمان شروع کن.
 _نمی شه.

_آرمان شروع کن، وگرنه...
 آرمان دستش رو گذاشت روی دهن مارال و گفت:
 _باشه باشه، شروع می کنم.
 یه نفس عمیق کشید و شروع کرد حرف زدن.
 _به نام خدا. بنده آرمان...
 با پس کله ی مارال خفه شد.
 _قراره خاطره تعریف کنی نه زر زر الکی.
 آرمان سرش رو مالوند و گفت:
 _خب حالا چرا می زنی؟
 آرمان با یه کم مسخره بازی موفق شد آخرین نفری باشه که خاطره تعریف می کنه. بعد آرمان
 نوبت مارال بود.
 _اوم بهترینش.
 مارال حالت متفکری به خودش گرفت و بعد چند ثانیه یه بشکن زد.
 _آها یادم اومد. بهترینش پارسال روز اول مدرسه بود که کنار یه دکه ای سر به سر یه
 بنده ی خدایی گذاشتیم.
 من و آیدا یه نگاه به هم کردیم و زدیم زیر خنده. آرمان اخم کرد و گفت:
 _نه بابا، خب اون بنده ی خدا مؤنث بود یا مذکر؟
 مارال یه نگاه به من کرد و دست هاش رو گذاشت توی جیب سویشرتش.
 _اوم، یادم نیست.
 آیدا به دادش رسید.
 _خب آرمان بذار تعریف کنه، مارال بگو.
 _هیچی زنجیر دوچرخه اش رو شل کردیم، وسط خیابون کله پا شد.
 _مارال؟!
 مارال در گوشم گفت:
 _مهیار با تو.
 _خب خب نوبت منه؛ اما کدوم رو بگم؟

زهرا گفت:

_ مگه چند تاست؟

_ تا دلت بخواد.

یه چشمک هم پشت حرفم زدم. بعد چند لحظه مکث گفتم:

_ سال هفتم معلم ادبیاتمون مرد بود. یه روز قبل این که بیاد چسب زدیم به صندلیش،

زنگ تفریح هم پشت پارچه ی شلوارش به صندلی چسبید.

حرفم که تموم شد آیدین با خنده گفت:

_ با من از این شوخی ها نکنی خواهشاً.

با این حرفش همه زدیم زیر خنده. آیدا تا خواست چیزی بگه آرمان گفت:

_ تو نمی خواد بگی، تو هم یه بدبختی رو سرکار گذاشتی.

آیدا دستش رو گذاشت جلوی دهنش و حالت تعجب به خودش گرفت.

_ وا! تو از کجا فهمیدی؟

بعدش سه تامون زدیم زیر خنده.

مهیار داشت فکر می کرد چی بگه که آیدین زد توی کمرش.

_ مگه می خوای آپولو هوا کنی که این قدر فکر می کنی؟

_ خب باز هم سخته.

بعد دو ثانیه مثل جت سیخ شد.

_ یادم اومد. خاطره مربوط به یه عملیات توی سربازیمه.

آیدا زد پشت دستش و با هیجان گفت:

_ اون موقع که خودت رو کچل کردی؟

من و مارال زدیم زیر خنده که مهیار گفت:

_ نه خیر، همچین چیزی نیست. شما هم ساکت.

خفه شدیم تا آقا مهیار تعریف کنه.

_ یه روز بعد تمرین داشتیم غذا می خوردیم که صدای زنگ هشدار به صدا در اومد. بعد...

نفس و زهرا هم زمان گفتن:

_ بعد چی؟

_ گفتن که حمله شده. همه هول کردن، هیچ کس نمی دونست چی کار کنه. همون لحظه من بلند شدم.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ تفنگت رو برداشتی و رفتی جنگیدی تمام.

پشت سر من آیدا بی حوصله ادامه داد.

_ بعدش هم تیر خوردی داشتی می مردی؛ ولی تا آخرش جنگیدی.

مهیار با تعجب گفت:

_ شما از کجا می دونید؟

یکی زدم پس کله اش و گفتم:

_ خره آخه چرا این قدر بی مصرفی؟ این حرف ها قدیمی شده.

به اون دوتا تو دماغی که با هیجان به مهیار نگاه می کردن اشاره کردم که مارال حرفم رو ادامه داد.

_ تنها کسایی که این حرف ها رو باور می کنن، این دوتا هستن فقط.

تا حرف مارال تموم شد، جیغ اون دوتا هم بلند شد.

_ احمق خودتی.

اون یکی هم گفت:

_ کودن هم خودتی.

رو به دوتاشون گفتم:

_ هر هر پت و مت.

آیدین دستش رو گذاشت روی دهن نفس و مهیار هم دستش رو گذاشت روی دهن زهرا، همزمان گفتن:

_ ساکت، لطفاً.

آیدا هم بلند شد رفت توی چادر و بعد از چند دقیقه با یه پتوی دونفره برگشت.

_ سرد شده یه کم.

نشست و پتو رو انداختیم روی شونه هامون.

_ دختر دایی؟

— چیه آقا مهیار؟

— ما هم آدمیم.

— واقعاً؟! ببخشید فکر کردم هرکولی.

همه با قیافه های پوکر به بحث اون دو تا نگاه می کردن. دیگه اعصابم خورد شد به خاطر همین بلند شدم و از اون جا دور شدم. همین طور واسه ی خودم می رفتم به ناکجا آباد. یه کم دیگه که رفتم رسیدم به یه رودخونه، یه رود خونه ی پر آب وسط جنگل. کنار آب نشستم و دستم رو گذاشتم توی آب، حس سرما و لذت با هم مخلوط شده بود و یه حس شیرین رو به وجود می آورد.

— تنهایی؟

برگشتم طرفش و سوالی نگاهش کردم که خودش ادامه داد.

— تنها تنها لذت می بری؟ ای کلک.

خندیدم اون هم اومد کنارم.

— آیدین؟

— جانم؟

سرم رو انداختم پایین و با دست هام بازی کردم.

— تو...

ادامه ی حرفم رو خوردم، برام سخت بود گفتنش؛ ولی باید می گفتم.

— تو نفس رو دوست داری؟

با گفتن این حرف سرم رو بالا گرفتم و منتظر نگاهش کردم.

— نه.

— نه؟!

دست هام رو بغل کرد و زل زد به رودخونه.

— من یکی دیگه رو دوست دارم.

گفته شدن حرفش مساوی شد با شکستن قلبم. بغض خیلی بدی روی گلوم نشست؛ اما

هرکاری کردم نتونستم مهارش کنم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت مخالف دوختم. مهار کردن این بغض سنگین برام خیلی سخت

بود، آخرش هم نتونستم جلوش رو بگیرم و قطره ی اشکی سقوط کرد. با دستم پاکش کردم و بلند شدم.

_من دیگه برم.

سریع از اون جا دور شدم. وقتی که به اندازه ی کافی از دیدش محو شدم و ایسادم و سر جام نشستم، اشک هام به سرعت سقوط می کردن.

_آیلین؟

با صدای دادش به خودم اومدم، متوجه شدم که اصلاً نمی دونم کجام.

_آیلین؟

صداش رو می شنیدم؛ اما خودش رو نمی دیدم. این بار من صداش زدم.

_آیدین!

_کجایی تو دختر؟

با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم و دور خودم چرخیدم.

_نمی دونم.

زمزمه وار تکرار کردم.

-نمی دونم، نمی دونم.

به یه درخت تکیه دادم و خودم رو بغل کردم، هوا داشت تاریک تر می شد و البته سرد تر.

_آیلین؟

از سرما داشتم یخ می زدم. آخه دختره ی خنگ مگه مغز خر خورده بودی پالتوت رو نیاوردی.

_آیلین جواب بده.

با صدای بی جونی داد زدم.

_خودت کجایی؟

_ببین هر سوالی ازت می پرسم جواب بده، با صدای بلند.

باشه ای زیر لب زمزمه کردم.

چند لحظه بعد صداش اومد.

_روز جشن رو یادته؟

_ک ... کدوم جشن؟

_ جشن استقبال من دیگه.
 _ خب؟
 صدای خنده ی کوتاهش رسید.
 _ کاری که کردی رو یادته؟ دلم می خواست بکشمتم.
 با یاد اون روز خندیدم و گفتم:
 _ حقت بود، بلاهایی که توی بچگی سرم آوردی رو تلافی کردم.
 _ روز تولدت.
 _ خب؟
 _ چت شد که گذاشتی رفتی؟
 با حرفش گریه ام اوج گرفت. فکر این که اون قراره دوباره با نفس ازدواج کنه دیوونه ام می کرد.
 صدایی از اعماق قلبم به گوشم رسید.
 - دیوونه مگه ازش نپرسیدی گفت نه.
 زیر لب زمزمه کردم.
 - ولی باز هم شک دارم.
 _ آیلین؟
 اشکم رو پاک کردم و داد زدم.
 _ چیه؟
 _ پشت سرت رو نگاه کن.
 صداش آروم بود و واضح. بلند شدم و برگشتم که با قیافه ی داغون دیدمش. نمی دونم چی شد؛
 اما وقتی به خودم اومدم توی بغلش بودم و گریه می کردم.
 _ هیس، آروم باش.
 مهار اون همه اشک برام سخت بود، خیلی سخت.
 _ آیلین آروم باش تموم شد، من پیشتم.
 _ اگه ... تو نبودی چی؟
 لبخند مهربونی زد و موهای بیرون اومده از شالم رو فرستاد داخل.
 _ من همیشه پیشتم، قول می دم.

با این حرفش آروم گرفتم و از بغلش اومدم بیرون.
 اشک هام رو پاک کردم و با تعجب گفتم:
 _ فکر کنم حالا دو تامون گم شدیم.
 پوکر نگاهم کرد و پوفی کشید.
 _ همین جووری بریم، شاید یه جایی رو پیدا کردیم.
 زدم به پیشونیم و گفتم:
 _ آخه باهوش اگه بد تر گم شدیم چی؟
 لبخند مرموزی زد و دست به سینه ایستاد.
 _ این باهوش، همین چند دقیقه پیش نجات داد.
 _ چی؟! مگه چی شده بود که نجاتم داد؟ ایش، حرف ها می زنی ها.
 یه کم این ور و اون ور رفت و بعد برگشت طرفم.
 _ حالا چی کار کنیم؟
 _ باهوش خان جواب بده.
 همراه با خنده گفت:
 _ خب حالا تو هم.
 همون جایی که ایستاده بود نشست و بعد دراز کشید.
 _ هوا که تاریکه، بهتره بگیریم خوابیم.
 با چشم های گرد نگاهش کردم و خودم رو بغل کردم.
 _ محض اطلاعات دارم یخ می زنم آقا.
 خمیازه ای کشید و گفت:
 _ بیا توی بغلم گرم بشه.
 با چشم های از حدقه در اومده نگاهش کردم که خندید و گفت:
 _ شوخی کردم بابا، قیافه اش رو.
 پوزخندی نشست روی لبم. ای کاش واقعی بود، نه شوخی. ای کاش! رفتم نشستم کنارش و یه
 لگد هم زدم به پاش.
 _ چته؟

_باهوش خان بلند شو یه فکری کن، چون دارم یخ می زنم.
 بلند شد و نشست. توی یه حرکت ناگهانی من رو کشید توی بغلش.
 _خب گفتم بیا بغلم گرمت بشه.
 هولش دادم و گفتم:
 _خواهشاً دیگه از این شوخی ها نکن.
 _جدی گفتم.
 بی حرف فقط نگاهش می کردم.
 _آیدین، آیلین؟ کجایی؟
 با صدای مزخرف مهیار و آرمان نگاهم رو ازش گرفتم.
 آیدین پوفی کشید و از جاش بلند شد.
 _پیدامون کردن.
 همون طور نشسته بودم که برگشت سمتم و گفت:
 _خوشت اومده ها؟
 سوالی نگاهش کردم که باز گفت:
 _چرا بلند نمی شی بریم؟
 پوفی کشیدم و دستم رو تکیه گاه بدنم کردم.
 _کجا بریم؟ همین جا بمونیم تا پیدامون کنن.
 _آیلین!
 به زور بلند شدم و خودم رو تمیز کردم.
 _باهوش اگه اون ها یه طرف برن ما هم یه طرف بدتر گم می شیم.
 _پوف، می گی چی کار کنیم؟
 شونه ای بالا انداختم و گفتم:
 _من که گفتم.
 دست به سینه رو به روم وایساد و سرش رو نزدیک صورتم آورد.
 _می دونی بعضی موقع ها دلم می خواد لهت کنم؟
 _وا! چرا؟!

چشم هاش رو باز و بسته کرد و یه نفس عمیقی کشید.

— چون حرصم رو در می یاری.

— عه اوناهاشون.

برگشتم پشت سرم رو نگاه کنم که یه چیز سنگین خورد بهم و باعث شد تعادلم رو از دست بدم و بیفتم زمین.

— وای آیلین دلم برات تنگ شده بود.

به زور و کمک بقیه آرمان رو که مثل یه حشره بهم چسبیده بود رو جدا کردم. با کف دستم تف هایی که روی صورتم کاشت و پاک کردم، تهدید وار گفتم:

— آرمان یه بار دیگه نزدیکم شدی نشدی.

خودش رو مظلوم کرد و با لحن بچه گونه گفت:

— خو چی تا تنم؟ دولت دالم.

بعدش دوباره پرید بغلم. زیر لب گفتم:

— وای به حال مارال.

— شنیدم چی گفتی.

محکم هولش دادم و گفتم:

— من هم گفتم که بشنوی.

با لب های آویزون نگاهم کرد که عصبی شدم؛ اما همین که خواستم چیزی بگم آیدین دستش رو گذاشت روی دهنم.

— بهتره بریم، آیلین سردشه چرت و پرت می گه.

دستش رو گاز گرفتم و عصبانی گفتم:

— عمه ات چرت و پرت می گه.

همه شون با چشم های گرد نگاهم کردن که محکم زدم روی دهنم. آیدین اومد سمتم و در گوشم گفت:

— بد جور گند زدی، نوچ نوچ.

با اخم نگاهش کردم و ایشی گفتم.

— که عمه اش چرت و پرت می گه؟

با صدای یهویی مهیار ترسیده برگشتم سمتش و آب دهنم رو صدا دار قورت دادم.

پتو رو کشیدم سمت خودم که از طرف دیگه کشیده شد. باز گوشه اش رو گرفتم و کشیدم؛ ولی

مگه می یومد. بلند شدم و نشستم.

_کار کدوم خریه؟

صدای خمار کسی که حدس می زدم همون خر باشه بلند شد.

_خر، خر شناسه.

داد زدم.

_کدوم خری هستی؟

آیدا که کنارم خواب بود بلند شد و زد پس کله ام.

_خر خودتی.

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم:

_پس خر تویی؟

_ها! باز گفتی خر؟!

_باز هم می گم مشکلیه؟

_نشونت می دم.

دستش رو آورد سمتم و موهایم رو گرفت کشید.

_آیی وحشی کندی.

من هم دست بردم و موهایم رو کشیدم.

_نکن خر، ولم کن.

_خر خودتی، اول تو ول کن.

موهایم رو با شدت بیشتری کشیدم که یه جیغ بلند کشید.

_چه خبره؟!

با صدای داد آیدین موهای هم رو ول کردیم و وایسادیم.

_معلوم هست دارین چی کار می کنین؟

مارال با صدای خمارش در حالی که سرش رو می خاروند گفت:

_دارن خاله بازی می کنن.
 همهمون با چشم های گرد به مارال که حالا پخش شده بود و داشت خواب می دید نگاه کردیم.
 _این مخش تعطیله.
 پس کله ای که آرمان زد باعث شد آیدین ساکت بشه.
 _راجب مارال درست صحبت کن.
 آیدین دستش رو گذاشت روی سرش و با گفتن ایشی از چادر رفت بیرون.
 _شما دو تا هم لطفاً مثل آدم بخوابید.
 به مارال اشاره کردم و گفتم:
 _بهتره اول به دوست دختر خودت این رو بگی.
 با حالت خنثی نگاهمون کرد و بدون حرفی رفت بیرون. با این کارش دو تایی زدیم زیر خنده که
 این بار مهیار اومد داخل.
 _بگیرید بخوابید.
 بعدش هم گذاشت رفت.
 _وات؟!
 زدم پس کله اش و گفتم:
 _زبان فارسی را پاس بدارید.
 _نوچ، من باید انگلیسی رو یاد بگیرم تا حرص نفس رو در بیارم.
 پوکر نگاهش کردم که خودش گفت:
 _چیه خب؟
 _هیچی به خیال بافیت برس.
 سرم رو گذاشتم روی بالشت که صداس بلند شد.
 _آیلین؟
 _هوم؟
 روی پهلو خوابید طرفم.
 _می دونی دوست دارم زندگیمون چه طوری بشه؟
 بدون هیچ حالت و حرفی نگاهش کردم که زد به بازوم.

_چته خب؟

_آیدا بعضی موقع ها به عقلت شک می کنم.

_خیلی بیشعوری.

_قابلت رو نداشت.

چند دقیقه خنثی نگاهم کرد بعد با گفتن ایشی نگاهش رو ازم گرفت. چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم؛ ولی همه اش اتفاق های امروز توی ذهنم یاد آوری می شد. اوف این چیه؟ با دستم زدم روی دماغم که حس کردم یه چیزی زیرش له شد. با ترس چشم هام رو باز کردم و دستم رو نگاه کردم.

_مامان!

با صدای جیغم همه ی بچه ها اومدن داخل چادر.

_چی شده؟

با چندش دستم رو نشونشون دادم که نفس و زهرا عوق زدن و رفتن بیرون. یه لبخند شیطنانی زدم و گفتم:

من برم صورتم رو بشورم.

وقتی خواستم رد بشم همه اشون فرار کردن. آرام آرام رفتم سمت نفس و توی یه لحظه دستم رو مالیدم به صورتش که صدای جیغش بلند شد. با خنده بهش زل زده بودم. شروع کرد جیغ زدن و این طرف و اون طرف دویدن. با صدای جیغش توجه بقیه رو هم جلب کرد که بعد چند دقیقه آیدین رفت سمتش و با دستش صورت نفس رو پاک کرد. با این کارش دست از خنده برداشتم و رفتم صورتم رو بشورم.

آخ، آیلین چه قدر خنگی. آخه آدم تا چه حد می تونه خنگ باشه؟ یکی زدم توی سرم و زیر لب گفتم:

-این رو زدم تا خنگ نباشی.

با صدای آرمان که گفت "چرا خود زنی می کنی؟" برگشتم سمتش. با تشر گفتم:

_خفه شو.

با خنده و شوخی دستش رو گرفت جلوی صورتش و گفت:

_اَه، خفه شدم. بای بای.

بعدش هم دمش رو گذاشت روی کولش و رفت. هه دیوونه. یه کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم توی چادر تا سر و وضعم رو درست کنم.
"آیدین"

دست نفس رو گرفتم و از بچه ها دور شدیم. با عصبانیت برگشتم طرفش و گفتم:
_ببین نفس به نفعته که هر چه زود تر برگردی آمریکا.
خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_باشه؛ اما نه تنها با تو می رم. آیدین تو چت شده؟ بیا برگردیم آمریکا باهم، دوباره ازدواج می کنیم.

دستم رو گرفت و ادامه داد.

_من دوستت دارم آیدین، باور کن. به خاطر اون بچه هم...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_اون بچه چی؟ ها؟ چه بهونه ای می خوای بیاری؟ در صورتی که فایده نداره، چرا؟ چون همه چیز رو می دونم. چون به خاطر یه سفر کوفتی گند زدی به زندگیمون. اگه اون کار رو نمی کردی الان خوشبخت بودیم؛ ولی خوب کاری کردی، چون حالا می فهمم من به تو حسی نداشتم. همش الکی بود و زود گذر.

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و تهدید وار ادامه دادم.

_برگرد آمریکا نفس، چون نمی خوام ببینمت. برو و دیگه بهتره هم رو نبینیم.
اشک هاش جاری شد و شروع کرد داد زدن.

_چرا؟ چرا فکر می کنی حسست به من الکی بوده؟ به خاطر اون بچه؟ آره؟ به خاطر اون عوضی این طوری...
ادامه ی حرفش رو با سیلی که بهش زدم خورد. اون قدر عصبانی بودم که برام مهم نبود

دارم چی کار می کنم.

دستی به صورتم کشیدم و از نفس دور شدم. الان توی این لحظه دلم نمی خواست کسی رو ببینم، دلم فقط تنهایی می خواست. دست هام رو باز کردم و سرم رو گرفتم رو به آسمون و زیر لب گفتم:

-واقعاً چرا؟ چرا زندگیم و این طوری کردی؟ چرا داری باهام این کار رو می کنی؟ داری امتحانم

می کنی؟ هر کاری می کنی فقط بدون خسته ام، خیلی خسته. اون قدر که توان ندارم برای ادامه دادن این امتحان. خدا، خسته شدم می شه امتحانم رو نصفه رها کنم؟
_ خسته شدی؟

صدای آیلین باعث شد به خودم پیام و برگردم طرفش. لبخند کمرنگی روی صورتم نشوندم و گفتم:

_ خسته شدن که چیزی نیست، دارم دیوونه می شم.
دست هاش رو گذاشت توی جیب کاپشنش و خندید.
_ پس تو هم درد زندگی رو چشیدی؟
_ از بچگی.

لبخند غمگینی روی لبش نقش گرفت و نشست روی زمین. با چشم های گرد شده نگاهش کردم که پاهاش رو دراز کرد و شروع کرد ور رفتن با پاش.
_ خسته ام شد از بس که سر پا بودم.

خندیدم و گفتم:

_ پاکش کردی؟

با تعجب گفت:

_ چی رو؟

خم شدم سمتش و به دماغش اشاره کردم.

_ سوسک صبحی رو.

_ آله، چندش.

شروع کردم خندیدن که دستم رو گرفت توی دستش.

_ هی نگاه کن.

_ چی شده؟

_ صبر کن.

دستم رو نزدیک صورتش کرد و توی یه لحظه یه گاز گنده ازش گرفت.

_ آیی وحشی!

حالا اون بود که دلش رو گرفته بود و می خندید. بعد چند دقیقه دیدم خنده اش بند نمی یاد با

پاهام زدم به سرش.

_نترکی یه وقت.

_آ... آخه دستت...

خنده نداشت ادامه حرفش رو بزنه. دستم رو نگاه کردم ببینم چی شده که در حالت غیر منتظره ای دیدم قرمز شده.

_ببین دستم رو چی کار کردی؟ وحشی!

خندید و با لحن بچه گونه گفت:

_می خوای بوسش تُنم اوب شه؟

لحنش باعث شد خنده ام بگیره؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

_بسه دیگه، لوس نشو. بهتره بریم با بچه ها یه کم بگردیم.

_ایش. هه کی به کی می گه لوس، لوس نفس خانمته، نه من.

بعدش هم برگشت که بره؛ ولی با گرفتن دستش مانع شدم.

_یه بار ازم پرسیدی و جوابت رو دادم، پس این حرف ها واسه ی چیه؟

برگشت طرفم و شمرده شمرده گفت:

_آره درسته. برای تو تموم شده؛ اما نفس همچین فکری نمی کنه و با این کار هاش داره همه رو اذیت می کنه.

دستش رو از میون دستم آزاد کرد و ادامه داد.

_نمی دونم تا چه حد من رو می شناسی؛ ولی صبرم کوتاهه. اگه خیلی بهم فشار بیاد دیگه نمی

فهمم چی کار می کنم، با اجازه.

بعدش هم گذاشت رفت. هوف! آیلین دختر شیطونیه؛ ولی وای به وقتی که جدی بشه، اون وقته

که زمین و آسمون رو به هم گره می زنه.

"آیلین"

اعصابم از دست هر کی خورد بود روی بقیه خالی می کردم. با صدای آیدا از فکر اومدم بیرون.

_چته تو؟ سگ شدی پاچه می گیری؟ اون از آرمان و مهیار که با دمپایی زدیشون، نفس

و زهرا هم که روغن ریختی روشون، مارال هم که بد تر خودت دیوونه شده و واقعاً اعصاب

من رو خورد کردید شما دو تا.

یه نفس عمیق کشیدم و بیشتر توی خودم جمع شدم. با اخم بهش تشر زدم.
 _آیدا حوصله ندارم، سریع دور شو.
 ایشی گفت و از چادر رفت بیرون.
 گوشه ی چادر بیشتر توی خودم مچاله شدم و به بقیه فحش می دادم.
 _آفرین، ادامه بده. آیدین چی؟
 با ترس برگشتم سمت آیدین که با اخم پشتم وایساده بود. آب دهنم رو قورت دادم که خودش گفت:
 _داشتی ادامه می دادی، مزاحم شدم؟
 سعی کردم به خودم مسلط بشم.
 _آره داشتتم فحش می دادم. مشکلیه؟
 _خوشم می یاد از رو هم نمی ری.
 شونه ای بالا انداختم و گفتم:
 _اخلاقم همینه، مشکل داری هری.
 همون لحظه یه دمپایی صاف خورد توی دماغم.
 _آخ ننه.
 _تا تو باشی به داداش من فحش ندی.
 چشم هام رو که به خاطر پرتاب یهویی بسته بودم باز کردم و با اخم به آیدا که دست به سینه رو به روم وایساده بود نگاه کردم. آروم بلند شدم و توی یه حرکت یهویی پریدم روش و موهایش رو کشیدم.
 _آی وحشی!
 زدم توی شکمش و موهایش رو بیشتر کشیدم.
 _وحشی داداشته.
 _من وحشی ام؟!
 سرم رو آوردم بالا که دیدم همه ی بچه ها اومدن داخل و به ما نگاه می کنن. رو به آیدین گفتم:
 _خودت چی فکر می کنی؟
 همون لحظه یه چیز محکم خورد به شکمم.

_روانی.
 _روی این زمین نمایی.
 داد زدم.
 _عمه ات نمونه.
 _عه اچی کار مامان من دارین.
 آیدا همون طور که با دوتا دست هاش موهام رو می کشید و با زانوش می زد روی کمرم گفت:
 _مهیار خفه.
 _وا! اه یکی بره جلوی این دو تا رو بگیره تا هم دیگه رو نکشتن.
 همون لحظه یکی اومد از پشت بغلم کرد و از آیدا دورم کرد.
 _ولم کن، بذار برم بکشمش.
 صدای آرمان کنار گوشم اومد.
 _آیلین بچه نشو بشین سر جات.
 _داداش ولم کن بذار حسابش رو برسم.
 رو به آیدا داد زدم.
 _تو می خوای حساب من رو برسی؟! اهه بچه نی نی.
 _بسه.
 با صدای داد آیدین دو تامون وایسادییم.

 با خشم به آیدا خیره شدم و با چشم هام براش خط و نشون کشیدم.
 _آیلین بس کن.
 رو به مهیار گفتم:
 _دلت می خواد بمیری؟
 آب دهنش رو صدا دار قورت داد و با ترس رفت عقب تر.
 _نه نه، غلط کردم.
 نگاهم رو از مهیار گرفتم که چشمم خورد به نفس که با اخم بهم نگاه می کرد.
 _ها؟ چیه؟ نگاه داره؟

_هه! دیدن خر صفا داره.
 با انگشتم سرم رو خاروندم و گفتم:
 _این که هر انسانی خودش رو می بینه کیف می کنه یه چیزی؛ ولی این که یه خر خودش رو
 ببینه کیف کنه عجیبه.
 با حرفم اعصابش بیشتر خورد شد و با پوزخندی که روی لبم نشوندم دیگه دود از سرش بلند شد.
 یه نگاه به لباسم کردم و بعد یه نفس عمیق کشیدم که آرمان با تعجب گفت:
 _چی کار می کنی؟!
 لبخندی زدم و گفتم:
 _هیچی، خواستم ببینم لباسم قرمز نیست که یه وقت نفس حمله نکنه بهم.
 با حرفم بقیه زدن زیر خنده؛ ولی نفس بلند شد و از جمع دور شد.
 _ایول خوب جوابش رو دادی.
 صدای آیدین باعث شد آیدا ساکت بشه.
 _آیدین چی کارش داری؟ داره راست می گه دیگه. توی این جمع هیچ کس از وجود نفس
 خوشحال نیست.
 با تعجب به آرمان که این حرف رو زد خیره شدم. باورم نمی شد آرمان، کسی که این همه از
 آیدین حمایت می کرد حالا مخالف اون بود. صدایی از اعماق وجودم گفت:
 _مثل این که یادت رفته آیدین هم از وجود نفس خوشحال نیست.
 پس چرا بهش نمی گه که اون هم بره؟ دیگه صدایی به گوشم نرسید. آیدا بلند شد و رفت توی
 چادر و با گیتار برگشت.
 _خب خب. کی می زنه؟
 جو گرفتم من بزمن، به خاطر همین دستم رو گرفتم بالا که همه با تعجب بهم نگاه کردن.
 _وا! چیه؟
 مارال آب دهنش رو قورت داد و گفت:
 _تو بلدی گیتار بزنی؟!
 سرم رو تکون دادم و گفتم:
 _آره.

با حرفم چشم هاشون دیگه جا نداشت بزنه بیرون.
_چیه؟

آیدا ساکت نشست و شونه ای بالا انداخت. گیتار رو گرفتم و حالت گرفتم.

_اهم اهم. خب چی بزنی؟

مهیار با خنده گفت:

_هر چی بلدی.

_هر هر بی مزه.

یه کم فکر کردم تا یه آهنگ بامزه اومد توی ذهنم.

_عروسک زشت من،

زشت و تپل من،

کیه؟ کیه؟ خب معلومه مهیاره...

همین جووری روی سیم های گیتار می زدم و اوج می گرفتم.

_یه عروسکی دارم،

خیلی دوسش ندارم،

اسمش چیه؟ خب معلومه مهیاره،

یه خر نازی دارم،

تو فکر فروششم،

اسمش چیه؟ آیداعه.

پس کله ای که خوردم باعث شد ساکت بشم.

_چرا می زنی؟

آیدا به خودش اشاره کرد و گفت:

_من خر نازم؟!

_نه پس منم! خب معلومه تویی.

این بار مهیار زد توی کله ام و گفت:

_من عروسکم؟!

بلند شدم و با خنده گفتم:

_چگونه؟ شوخی بود خب.
 آرمان همون طور که گیتار رو میگرفت دستش گفت:
 _می خوام صد سال سیاه شوخی نکنی.
 بعد گیتار رو داد دست آیدین و با چشم هاش اشاره کرد بزنه .یه ایش گفتم و نشستم.
 _دل من ضربه دیده اس پر وصله پینه اس
 تو واسش یه تکیه گاه نابی
 تو خود نوری مته مهتابی
 وقتی تاریکه همه جا تو فقط می تابی
 آره تو می تابی هم دوست دارم، هم تویی دلیل بی خوابیم.
 صدای آیدین برام منبع آرامش بود .این آهنگ رو هم دوست داشتم چه بهتر که از زبون آیدین
 می شنومش.
 _واسه آتیش دلم غیر خودت نیست آبی
 فکر پروازم تو واسم شکل یه پرتابی، الماسی، کمیابی
 دلیل این دل تنگمی تو، اونی که واسش می جنگمی تو
 می دونی ماه قشنگمی تو
 دلیل این دل تنگمی تو اونی که واسش می جنگمی تو
 می دونی ماه قشنگمی تو
 تموم شدن آهنگش مصادف شد با دست و جیغ بقیه .من هم همون طور با لبخند نگاهش
 می کردم .چشم هاش رو روی همه چرخوند تا روی من ثابت شد .لبخندی نشست روی
 لبش که باعث شد نگاهم رو خجالت زده ازش بگیرم.
 _خب بهتره بلند بشین جمع کنیم .این اطراف یه دوری بزنییم و بعد بریم.
 با صدای مهیار همه مون بلند شدیم.

بعد یه ساعت همه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت شهربازی، البته با اصرار های من، مارال
 و آیدا .وارد شهربازی شدیم و اولین چیزی که به چشمم خورد رو درخواست دادم.
 _پشمک؟!

سه تامون رو به آرمان هم زمان گفتیم:

_بله، پشمک.

مهیار با عجز گفت:

_حتماً باید بخورین؟

_بله.

بعد حرفم آیدا و مارال هم زمان لایک آوردن بالا. بعد هم سه تایی زدیم زیر خنده.

_سه تا عجوزه.

مهیار بعد آرمان گفت:

_بدبخت شدیم.

آیدین رفت عقب و با دستش هاش اشاره کرد من نه.

_من قبلاً پول خرجشون کردم نوبت شماست، دستم خالیه.

با این حرفش زدم زیر خنده و دست کردم توی جیب مانتوم. از توی کیف پولیم کارتم رو درآوردم و نشون دادم.

_نیازی نیست زور بزنین، حساب با من.

با حرفی که من زدم سه تاشون صاف وایسادن.

_مگه می شه؟ انه نمی شه، تا وقتی من همراهتونم دست توی جیبتون نمی کنید.

مهیار زد روی شونه ی آیدین و گفت:

_آفرین مرد فداکار. هیچ وقت، هیچ وقت فداکاریت رو فراموش نمی کنم.

و بعدش ادای گریه کردن رو درآورد. دست اون دو تا رو گرفتم و رفتم سمت مغازه و چهار تا پشمک برداشتم.

_چرا چهارتا؟!

یه نگاه به آیدین که این حرف رو زده بود کردم و گفتم:

_یکی من، یکی مارال، یکی آبجیت و آخری هم گروهی می خوریم.

آب دهنش رو قورت داد و با یه بسم الله رفت حساب کنه. واقعاً فداکاری کرد. رفتیم سمت باجه ی

بلیط و از هر وسیله یه بلیط گرفتیم. نفس و زهرا که گفتن خوششون نمی یاد رفتن کافه. آرمان و

مهیار هم چون دوستشون فداکاری کرد سعی کردن درک کنن و نیومدن. فقط ما سه تا بودیم با

کارت بانکی آیدین.
 _اوم، اول بریم اژدها.
 رو به آیدا گفتم:
 _با آخرین سرعت.
 مارال هم با یه ایول گفتن زد توی کمرمون. بلیط ها رو دادیم و صندلی اول نشستیم. کنارم جای
 دونفر خالی بود که با نشستن دوتا پسر پر شد.
 _ببخشید.
 پسری که کنار من بود برگشت سمت آیدین و با خنده گفت:
 _اتفاقی افتاده؟
 معلوم بود بدجور عصبانی شده.
 _اون جایی که الان جنابعالی نشستی جای منه.
 پسر خنده اش بلند تر شد و دوستش هم همراهش شروع کرد خندیدن. برای این که اوضاع بدتر
 نشه بلند شدم و گفتم:
 _دور بعدی می یایم.
 از اژدها پیاده شدم و اون دوتا هم دنبالم اومدن.
 _خوب کاری کردی، چون بهتر بود ادامه پیدا نکنه.
 به آیدا نگاه کردم و هیچی نگفتم.

بعد سوار شدن همه ی وسایل بازی، البته همراه با سگرمه های تو هم رفته ی آیدین رفتیم توی
 یه پارکی نشستیم.
 _هوف، من دیگه طاقت ندارم باید بگم.
 رو به روی آیدا زانو زدم و صدام رو مردونه کردم.
 _بگو فرزندم. چه می خواهی؟
 _آه پدر! چیزی که من می خواهم در توان تو نیست.
 همون طور که دست هاش رو می گرفتم اخم ساختگی کردم.
 _چه می خواهی؟ در توان چه کسی است؟ بگو تا بدانم.

مارال نزدیکم شد و دستش رو گذاشت روی شونه ام.
 _ول کن او را. هر روز بهانه می گیری.
 _همسر عزیزم! مرا به خاطر رفتنم ببخش.
 _آه قلبم پدر!
 شتاب زده برگشتم سمت آیدا و در آغوش کشیدمش.
 _فرزندم مرا ببخش.
 _پدر؟
 _جان پدر؟
 _من بستنی می خواهم.
 آرمان اومد جلو و زد توی کله ی آیدا.
 _خودم می رم برات بستنی بگیرم، این مسخره بازی ها چیه؟
 آیدا بغض کرد و رفت سمت آیدین. با پا زد توی کمر آرمان و گفتم:
 _ای درد.
 _چرا می زنی؟!
 بلند شدم و دست به کمر وایسادم جلوش.
 _ببین آرمان.
 _هوم؟
 یکی زد توی سرش و گفتم:
 _هوم چیه بی ادب؟ بگو بله.
 خم شد روی صورتم و گفت:
 _بله؟
 رفتم جلو و بغلش کردم. کارم مساوی شد با تعجب بقیه.
 _آرمان می دونم دوستم داری؛ ولی زشته جلوی مردم.
 از توی جیب کاپشنم بطری آب رو طوری که نبینه درآوردم و خالی کردم روی کمرش.
 _آیی!
 هولم داد و ازم جدا شد.

این هم تلافی کارت. من بد تلافی می کنم یادت نره.
 هی دور خودش می چرخید و می گفت سرده. هوای سرد و آب یخ، این هم یه تلافی. آیدا بدو بدو
 اومد بغلم کرد.
 _ملسی بابایی.
 جداش کردم و با اخم گفتم:
 _لوس، گمشو.
 _ایش خوبی بهت نیومده.
 یه زبون برایش درآوردم و اون هم رفت سمت آیدین و باز خودش رو لوس کرد.
 _می گم آیلین.
 _هوم؟
 _بیا یه کم خالی کنیم.
 به مارال نگاه کردم و گفتم:
 _خودم هم دلم می خواد ها؛ ولی با وجود سه تا پسر که هر کدوم هم بدجور تعصبی، نوچ نمی
 شه.
 گونه ام رو خاروندم که گفت:
 _یه کاری می کنیم حالا، حله؟
 دماغم و کشیدم بالا و حله ای گفتم.
 _پس بریم برای کرم ریزی؟
 _بریم.
 برگشتیم سمت بچه ها؛ ولی برگشتنمون همانا، تعجب هم همانا.
 _آرمان بسه!! این قدر که دور خودت چرخیدی پیرهنت خشک شد.
 _نوچ نوچ. هنوز سرده.
 با کارهایی که انجام می داد هر کی رد می شد شروع می کرد خندیدن. آیدا هم با خنده اومد
 سمتمون و گفت:
 _هر چی که بهش می گی گوش نمی کنه.
 _ول کن آیدا یه چیز مهم تر هست.

نزدیک تر شد و کنجکاو گفت:

—چی شده مارال؟!

جای مارال من جواب دادم.

—بریم یه کم شیطونی کنیم.

—ایول من پایه ام.

دستم رو گذاشتم روی دهنش و گفتم:

—اگه می خوای لو نریم بهتره خفه بشی.

دستم رو گرفت و یه ایش گفت.

—پسر ها با من.

به مارال یه باشه گفتم و دست آیدا رو گرفتم. رفتیم سمت یه مغازه و لیست چیزهایی که لازم

داشتیم رو خریدم.

—می گم آیلین؟

—ها؟

—ها چیه گاو؟

—عمه ات گاو.

—هین. حالا مارال عین جن بو داده پیداش می شه.

—منظورتون با منه.

با ترس برگشتیم سمت مارال که دست به سینه پشت سرمون وایساده بود.

—جواب بدین منتظرم.

—آیی دیدی چی شد؟! گوشیم دست آیدین موند، بریم بیارمش.

همین که آیدا خواست از کنار مارال رد بشه دستش رو گرفت.

—کجا؟ بمون. گوشیت توی دستته.

—چ...چی؟!

ای خاک توی سرت آیدا با این سوتیت.

—!؟! توی دستمه.

رفتم سمتش و زدم پس کله اش.

_خاک توی سرت.
 _بسه دیگه. مارال حالا انگار چی شده شلوغش می کنی.
 _چی شده؟! هی عمه اته عمه اته می کنین.
 _حالا مگه با مامان تویییم.
 با قیافه ی زاری به آیدا نگاه کردم. این دختر کرمش بدجوری کتک می خواست.
 _نه نه. منظورم، منظورم با مامان تو نبود.
 آیدا خفه شو احمق. مارال دست به سینه وایساد.
 _نکنه، نکنه منظورت عمه ی خیالیته؟!
 دوباره زدم پس کله اش و گفتم:
 _چه مرگته تو؟
 _بی خیال. قراره چی کار کنیم آخر؟
 برگشتم سمت مارال و بادکنک ها رو دادم دستش و با آیدا فرستادم درستشون کنن. خودم هم
 رفتم سراغ کارم. به سمت پسرها که نشسته بودن و حرف می زدن حرکت کردم.
 _سلام.
 با صدام سر هاشون رو بلند کردن و متعجب نگاهم کردن.
 _یه کاری داشتیم. کی کمکم می کنه؟
 _چه کاری؟
 رو به آیدین که مشکوک نگاهمون می کرد وایسادم و نگاهش کردم.
 نمی فهمم این چرا همیشه به من شک داشت.
 "آیدین"
 سرم توی گوشی بود؛ ولی حواسم پیش بچه ها. آخه این سه تا دختر کجا گذاشتن رفتن؟ هوف
 گوشی آیدا هم که خاموشه.
 _سلام.
 سرم رو آوردم بالا و متعجب به آیلین که با لبخند رو به رومون وایساده بود و چشم هاش بین سه
 تامون می چرخید نگاه کردم. هیچی نگفتیم که خودش ادامه داد.
 _یه کاری داشتیم. کی کمکم می کنه؟

چه کاری؟

نمی دونم چرا؛ ولی حس کردم یه فکر هایی توی سرشه.

خب یه کاری دارم دیگه.

با این حرفش مطمئن شدم یه اتفاق توی راهه به خاطر همین زودتر از اون دو تا گفتم:

باشه. من کمکت می کنم.

به وضوح لبخندش رو که ترس هم قاطیش بود رو دیدم. پس حدسم درست بود. هی آیلین چی کار می کنی؟ بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. به سمت سرویس بهداشتی حرکت کرد؛ اما اون جا چرا؟!

می شه بپرسم کارت چیه؟

اگه می خوای کمک کنی سوال نکن و فقط بیا.

هوف خدا. به سرویس بهداشتی که رسیدیم برگشت سمتم و ازم خواست منتظر بمونم تا بیاد. ناچار پشتم رو بهش کردم تا بیاد. این مردم رو به روم واقعاً غصه ندارن؟ یا فقط تظاهر می کنن؟ صدای زنگ گوشیم بلند شد درش آوردم که دیدم محمد پیام داده و به این منظور بود:

کی قراره برگردی؟

اصلاً یادم نبود! قرار بر این بود بعد دو ماه برگردم. الان نزدیک یه ماه شده؛ ولی من هیچ کاری نکردم. شماره اش رو گرفتم که بعد دو بوق جواب داد.

چی شده؟ چی کار کردی؟

محمد یادم رفت برای چی اومده بودم.

صدای دادش بلند شد.

چی؟! آیدین چی می گی پسر؟!

رفتی اون جا موندگار بشی؟

دستی به صورتم کشیدم که صدایی باعث شد به خودم بیام.

من کارم تموم شد، بریم.

برگشتم سمت آیلین و بهش گفتم صبر کنه.

الو محمد؟

جانم؟

زیر چشمی به آیلین که داشت از فضولی دیوونه می شد نگاه کردم.
 _بعداً خودم بهت زنگ می زنم.
 گوشه رو قطع کردم رو به آیلین گفتم:
 _کارت همین بود؟ اون وقت چه کمکی کردم من؟
 لبخندی زد که صدای آرمان اومد.
 _چه خبره؟
 بعد هم خودش و مهیار کنارم وایسادن.
 _بالای سرتون رو نگاه کنید.
 سرم کامل بالا نرفته بود که یه چیزی بالای سرم ترکید و یه عالمه بدبختی روی سرم آوار شد.
 تا به خودم پیام کل هیکلم و آب برد.
 _قیافه هاشون رو.
 از حرص و عصبانیت دندون هام رو روی هم سابیدم.
 _آیلین، مارال، آیدا هر سه تاتون تنبیه می شین.
 _داداش!
 آیلین اومد نزدیک و خم شد روی صورتم.
 _مثلاً می خوای چی کار کنی؟
 بعدش هم شروع کرد خندیدن. شیطون تر از این دختر ندیده بودم؛ ولی همین شیطونی هاش دیوونه ام کرده بود. دستم رو کردم توی جیبم و سوئیچ رو درآوردم و دادم دست آیدا.
 _آخه آبجی این چه کاریه؟ آیدا بچه اس و آیلین هم خنگه. تو دیگه چرا؟
 با حرف مهیار صدای آیدا و آیلین بلند شد.
 _من بچه ام؟!
 _من خنگم؟!
 آرمان همون طور که با چندش به سر تا پای خودش نگاه می کرد گفت:
 _مهیار، جواب بده.
 رو به همه شون وایسادم.
 _بچه ها قرار بود امروز برگردیم ها.

مهیار و آرمان به خودشون اشاره کردن.

— این طوری؟

آیلین یه جووری نگاهشون کرد که من خودم رو خیس کردم چه برسه به اون دوتا.

— حالا انگار چی شده؟

آیلین به قسمتی اشاره کرد و ادامه داد.

— از اون بچه که بدترین شماها، اون وقت آیدا بچه اس؟

آیدا هم بعد تموم شدن صحبت آیلین به حرف اومد.

— ایش واقعا که.

بعدش هم دست مارال رو گرفت و رفت. آیلین هم اومد سوئیچ رو از دستم کشید و برد. برگشتم

سمت اون دوتا.

— منتظر چی هستین؟ بریم سمت ماشین.

بعدش هم جلوتر از اون دوتا راه افتادم. هرکی سر و وضعمون رو می دید یا می خندید یا پچ پچ

می کرد. آخه آیلین آب می ریختی یه چیزی، نوشابه همراه با مخلفات چیه آخه.

رسیدیم به ماشین و لباس هامون رو عوض کردیم و راه افتادیم دنبال اون دوتا. بعد سوار کردن

اون ها به سمت ویلا روندیم تا بعد یه ساعت استراحت برویم به تهران. ماشین رو جلوی در ویلا

پارک کردم و پیاده شدم. بقیه هم پیاده شدن و رفتیم سمت ویلا.

— من خسته.

برگشتم سمت آیلین که وسط خیابون نشسته بود و نگاه می کرد.

— آیلین دیوونه شدی؟ بیا این طرف.

— آیدین من نمی یام. خسته.

دستی به صورتم کشیدم و عصبی تر گفتم:

— دو قدم دیگه مونده، پاشو بیا.

— نوچ.

رفتم سمتش و گفتم:

— نمی یای؟

— نوچ.

باشه ای گفتم و خم شدم و گذاشتمش روی کولم.
 _هی، چی کار می کنی؟ بذارم زمین. با تو ام، من رو بذار زمین.
 زیر گوشش گفتم:
 _مگه نگفتی خسته ای؟ خب دارم می برمت.
 آیلین با مشت به کمرم می کوبید و پشت سر هم داد می زد.
 _هی خر، گاو، الاغ، اورانگوتان، میمون، گوریل، مورچه.
 _مورچه؟!
 دیگه ضربه ای رو حس نکردم و این یعنی خودش هم ساکت شده. وارد ویلا شدم که همه
 ی بچه ها وایساده و با تعجب و خنده نگاهمون کردن.
 _داداش چی کار می کنی؟!
 یه نگاه به قیافه ی آیلین انداختم که با قیافه ی گرفته و اخم رو به روش رو نگاه می کرد.
 _هیچی ول کن آیدا.
 رو به بقیه ادامه دادم.
 _وسایل هاتون رو جمع کنین بذارین توی ماشین یه ساعت دیگه راه می یفتیم.
 بعد هم آیلین رو همون طور بردم سمت اتاق. نشوندمش کف اتاق و گفتم:
 _این جا بشین نه وسط خیابون.
 بعد هم از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم.

 یه چشمم به جاده بود و چشم دیگه ام به گوشی. واسه ی محمد نوشتم:
 "دارم می رم تهران. رسیدم بهت زنگ می زنم."
 بعد هم گوشی رو گذاشتم توی جیبم و به جاده خیره شدم.
 _ایول این جا رو!
 با صدای داد آیلین سخته رو رد کردم.
 _هوی چته؟
 _هوی به دمت. نداشتین توی جنگل عکس بگیرم، این جا باید بگیرم. آیدین بزن کنار.
 از توی آینه نگاهش کردم.

_ به راننده ات که دستور نمی دی. حداقل یه خواهش یا لطفاً بچسبون بهش.
 حرفم که تموم شد با قیافه ی پوکر آیلین رو به رو شدم و بعد چند دقیقه زبونش رو درآورد.
 _ به راننده ات که دستور نمی دی. چرا دیگه الان پشت فرمونی پس راننده ای. زود وایسا.
 _ آش ماش، به همین خیال باش.
 _ عه! آیدین؟ پسر عمو جون؟ پسر عموی خوشتیپم؟
 با لبخند حرص درآری به رو به رو زل زدم.
 _ عشقم؟
 با حرفش چشم هام چهارتا شد.
 _ آبی. گند زدم.
 خنده ام گرفته بود. نمی دونستم بخندم یا خوشحال باشم بابت حرفش.
 _ خب بزن کنار دیگه، ایش.
 خنده ی کوتاهی کردم و یه کم جلو تر ماشین رو پارک کردم. به مهیار هم پیام دادم وایسه.
 _ وای خدا!
 آیلین دست مارال و آیدا رو کشید و برد به سمت جنگل. من هم همون جا به ماشین تکیه دادم و گوشیم رو چک کردم.
 "آیلین"
 از دید جاده که دور شدیم وایسادم و برگشتم طرف اون دوتا.
 _ خب بینین چی می گم، حواستون باشه کسی نیاد.
 قبل این که بهشون اجازه ی حرف زدن بدم مانتوم رو درآوردم و بعدش شالم رو هم از سرم کشیدم. پرتشون کردم بغل مارال و موهام رو باز گذاشتم. یه کم مرتبشون کردم و گوشیم رو درآوردم. یه سلفی خوشگل و تمام. لباس هام رو پوشیدم و با اون دوتا همراه چند تا ژست خوشگل عکس گرفتیم.
 _ بریم حالا آیدین می کشتمون.
 رو به مارال گفتم:
 _ ایش چه قدر می ترسین! هیچ غلطی نمی تونه بکنه.
 آیدا اومد جلوتر و گفت:

_هنوز تنبیه سر جاشه ها.
 پوزخندی زدم و گفتم:
 _حالا انگار می خواد چی کار کنه؟ فوقش یه ماه تلویزیون برات تعطیله .من و مارال هم به مامان
 و بابامون می گه نذارن بریم بیرون یا گوشی هامون رو بگیره .آخرش هم نت رو قطع می کنه.
 آیدا دست به سینه و با اخم نگاهم کرد.
 _دیگه چی؟ فقط مونده لباس های تنمون رو ازمون نگیره.
 با این حرفش زدم زیر خنده که مارال گفت:
 _رو آب بخندی.
 خنده رو تموم کردم و صاف وایسادم.
 _بریم، بریم که اگه دیر کنیم غول دو سر شما می کشتمون.
 _هر هر بی مزه.
 رفتیم سمت ماشین و توی راه من هم خودم رو مرتب کردم .وقتی رسیدیم مهیار و آرمان هم
 اومده بودن .یه نگاه به اطراف کردم دیدم زهرا نفس رفتن توی حلق هم و به احتمالی داشتن لایو
 می گرفتن.
 _اگه کارتون تموم شده بریم.
 یه ایشی گفتم سوار ماشین شدم .بلافاصله در رو به روم باز شد و کله ی آرمان اومد داخل.
 _آبجی تو با ما بیا.
 _چرا؟!
 کله اش رو آورد جلوتر و صداش رو آروم کرد.
 _زهرا و نفس دیوونه مون کردن.
 خندیدم و گفتم:
 _حالا خوبه زهرا خواهرته ها.
 _تو هم دختر عموی پسر خاله و دختر خالمی.
 _ای خدا!! الان می یام.
 در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم .رفتم سمت ماشین مهیار و جلو نشستم.
 _هی پس من؟!

_آرمان خانم ها مقدم ترن.
 صدای نفس تو دماغی بلند شد.
 _سن من از جنابعالی بیشتره.
 _طبق حروف الفبا من از همه بزرگ ترم. حرفی نباشه تمام.
 آرمان به اجبار نشست کنار دو تا عجوزه. رو به مهیار گفتم:
 _پسر عمه ی خودم در چه حاله؟
 با عجز؛ ولی آروم گفتم:
 _اگه نمی یومدی دیوونه می شدم، همین.
 _حالا چرا من؟ مارال رو می آوردی اون که دیگه خواهرته.
 _اون از این دوتا بد تره.
 شروع کردم آروم خندیدن و از توی کیفم فلشم رو درآوردم. فلش رو زدم به ماشین و آهنگ مورد
 علاقه ام رو پلی کردم.
 آهنگ رو که پلی کردم خودم هم شروع کردم با صدای بلند باهاش خوندن و مسخره بازی در
 آوردن.
 _کنار منی و کنار تو ام تو رو می خوامت من
 واسه خودم یه جوری پیگیر تو شدم همه فهمیدن
 تو که پیشمی همه چی رواله چه قدر حس بینمون باحاله
 نه دیگه تورو به یه دنیا نمی دم...
 به این قسمت که رسید دیگه داشتم داد می زدم. دست هام هم تکون می دادم.
 _می خوای دوتایی بشینیم پایه تم من، هر جا بری پایه تم من
 شمال و بچینیم پایه تم من تو لب تر کن
 می خوای دوتایی بشینیم پایه تم من، هر جا بری پایه تم من
 شمال رو بچینیم پایه تم من عاشقتم خب

صبح با صدای خروس همیشگی از خواب بلند شدم. نشستم روی تخت و همون طور که با چشم
 های بسته به آینه ی رو به رو نگاه می کردم اتفاق های دیروز هم واسه ی خودم مرور می کردم.

رقص توی ماشین و...

سرم افتاد روی تخت و باز هم خواب.

"آیدین"

به ساعت نگاه کردم. زنگ اول نیومد و الان هم که زنگ دوم هنوز نیومده. صدایی از درونم گفت:

-خب شاید بچه خواب باشه.

شاید هم.

_آقا ادامه ی درس رو نمی گین؟

با صدای یکی از بچه های کلاس به خودم اومدم و به سمت میز رفتم.

نیم ساعت بعد زنگ خورد و همه ی بچه ها شروع کردن از کلاس بیرون رفتن.

_خانوم محمدی؟

مارال برگشت سمتم و به خودش اشاره کرد. با چشم هام گفتم بیاد سمتم.

_بله آقا؟ کاری داشتین؟

همون طور که سمت میز می رفتم گفتم:

_یه فعالیتی می خواستم بهترتون بدم.

روی برگه نوشتم:

از آیلین خبر داری؟

اومد و نگاه برگه کرد. دستش رو گذاشت روی متن و گفت:

_باشه حلش می کنم؛ ولی یه کم سخته. نمی دونم چه طور انجام بدم.

پس معلوم شد اون هم خبری نداره. حالا خوبه دیشب دیدیمش ها.

_بی خیال خودم انجامش می دم. خسته نباشید.

_همچنین.

وسایلم رو جمع کردم و از کلاس زدم بیرون.

بیرون اومدم از کلاس مساوی شد با برخوردیم به یه جسم.

_آخ!

چشم هام رو که باز کردم دیدم آیلین پخش زمین شده. مارال و زینب از کنارم رد شدن و رفتن

کمکش.

_ خوبی؟

سعی کردم ظاهر رو حفظ کنم و خودم رو لو ندم.

_ خانم موحد حالتون خوبه؟

صاف و ایساده و خودش رو تکون داد.

_ بله آقا، خوبم.

نفس آسوده ای کشیدم و از کنارش رد شدم. پس معلوم شد خواب مونده.

ماشین رو روشن کردم؛ اما همین که خواستم راه بیفتم تقه ای به شیشه خورد. شیشه رو پایین

کشیدم که با قیافه ی خندون آیلین و آیدا رو به رو شدم.

_ داداش؟

_ پسر عمو؟

_ چی می خواین؟

آیلین صاف و ایساده و دست هاش رو توی سینه اش قفل کرد.

_ آخه ظلمه تو با ماشین بری و ما پیاده.

از لحنش فهمیدم چی می خواد. با خنده اشاره کردم سوار بشن.

_ داداش فدای تو.

خدا نکنه ای زیر لب گفتم و راه افتادم سمت خونه.

"آیلین"

یه نقشه ی توپ توی سرم بود؛ ولی می ترسیدم نشه انجام داد. آیدا که بهم گفت مامانش این ها

میرن کرج یعنی شدنیه.

_ هی آیلین؟

_ چیه؟

آیدا نزدیک تر شد و طوری که آیدین شک نکنه گوشیش رو آورد جلو.

_ این لباسه قشنگه؟

زبونم رو دور لبم کشیدم و گوشیش رو نگاه کردم.

"یه جور چتر شو خونه مون"

با چشم های گرد نگاهش کردم که آیدین از توی آینه گفت:

_ چیزی شده؟!_

_ نه داداشی، چیزی نیست.

آهانی گفت و حواسش رو داد به جاده. معلوم بود که شک کرده و وای به حال ما. گوشیم رو از جیبم درآوردم و شماره ی مامانم رو گرفتم که بعد چند ثانیه جواب داد.

_ الو؟_

_ الو؟ مامان منم آیلین. آیدا رو بعد مدرسه دیدم و الان باهات می رم خونه شون.

_ اول یه نفس بگیر، برو فقط شب خواستی بمونی خبر بده. خداحافظ.

بعد زرتی قطع کرد. هه مامان ما رو.

_ یه اجازه از صاحب خونه نگیری یه وقت.

اومدم ما بین صندلی و به رو به روم نگاه کردم.

_ اجازه قبلاً صادر شده.

بعد هم یه لبخند زدم و تکیه دادم. رسیدیم خونه و در رو با ریموت باز کرد. همین که ماشین توی حیاط وایساد سریع پیاده شدیم و دویدیم داخل. خدا فقط می دونه چه فکری توی کله امونه.

دویدیم طبقه ی بالا تا قبل این که آیدین بیاد کارمون رو تموم کنیم. رفتیم توی اتاق آیدین. پودر بچه رو دادم دست آیدا و خودم رفتم توی حموم گوشه ی اتاق. سریع کارم رو تموم کردم و با آیدا رفتیم توی اتاقش.

_ هوف. خیلی سخته ها!

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکیه دادم.

_ حالا همین که دوش رو باز کنه...

ادامه ی حرفش رو زدم.

_ کلی آرد خالی می شه روی سرش.

بعد با هم زدیم زیر خنده.

_ آیلین!

با صدای داد بلند آیدین ساکت شدیم و صاف و ایسادییم. بعد چند لحظه سکوت باز زدیم زیر خنده. آیدا ما بین خنده هاش گفت:

_حتماً... کل بدنش... با آر... د یکسان شده.

خنده ام شدید تر شد. بعد چند دقیقه خنده رو ول کردیم و از اتاق زدیم بیرون که همون موقع با یه چیز سفید رو به رو شدیم.

_روح!

با جیغ کشدار آیدا من هم شروع کردم جیغ کشیدن. دویدیم و از پله ها رفتیم پایین. از توی آشپزخونه یه ماهیتابه و ساتور برداشتیم. آروم آروم رفتیم بیرون که دوباره جلومون ظاهر شد و ما هم دوباره جیغ کشیدیم. ماهیتابه ای که دستم بود رو کوبوندم توی سرش و اون هم پخش زمین شد.

_مرد؟

با اخم رو به آیدا که حسابی ترسیده بود گفتم:

_درد. این چه حرفیه که می زنی؟

برگشتم و نگاهش کردم که در عین ناباوری با صورت آیدین رو به رو شدم.

_داداش!

_نکنه؟

بعد یه مکث یادم اومد آرد پاشید روی صورتش.

_هین!

آیدا نشست کنارش و سرش رو گذاشت توی بغلش.

_داداش؟ داداش خوبی؟

ماهیتابه از دستم افتاد روی زمین که باعث شد صدای بدی ایجاد بشه.

_کشتمش!؟

آیدا با بهت برگشت سمتم و آب دهنش رو قورت داد.

_چی؟! چی می گی تو؟!!

افتادم روی زمین و با قیافه ی داغون به آیدا نگاه کردم.

_م... من ک... کشتمش!؟!

آیدا همون طور که اشک می ریخت داد زد.
_آیلین بسه!

صدای زنگ در بلند شد. آیدا سر آیدین رو گذاشت توی بغلم و با دو رفت سمت آیفون. به صورتش نگاه کردم. دستم رو بردم سمتش و آرد های پخش شده رو پاک کردم.
_چه خبره این جا؟
سرم رو بلند کردم و به آرمان نگاه کردم.

روی مبل رو به روی تلوزیون نشسته بودیم و به تلوزیون خاموش نگاه می کردیم. آیدین با کله ی سفیدش یه سمت و آرمان هم دست به سینه یه سمت وایساده بودن. بالاخره بعد یه سکوت طولانی به حرف اومدم.

_چتونه؟ مثل مجسمه ی ابولهول بالای سرمون وایسادین.
آیدین به کله ی باند پیچی شده اش اشاره کرد و گفت:
_چمونه؟!

دست هام رو تکیه گاه بدنم کردم و خنثی به تلوزیون خیره شدم.
_مقصر خودت بودی. آخه عقل کل با اون صورت آردی می یای جلوی دو تا دختر جوون که چی بشه؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

_اولاً آرد نیست و پودر بچه ست. دوماً این دو تا دختر جوون چرا باید همچین کاری کنن؟
آیدا زد توی کله ام.
_بفرما، جواب بده.

آب دهنم رو قورت دادم که آرمان نشست روی مبل کناری.
_کار قبلیتون هنوز فراموش نشده.
آیدین حرفش رو ادامه داد.
_تنبیه دوتاش هم سر جاشه.

بلند شدم و صاف وایسادم رو به روی آیدین.
_تنبیه مون چیه؟

آیلین؟!

که می خواهی تنبیه ات رو بدونی؟

با صدای آیدین آیدا چشم هاش رو محکم بست.

داداش من گناه دارم.

آرمان رفت کنارش وایساد و گفت:

خونه رو مرتب می کنین تا ما بیایم.

بعد هم در کمال پر رویی جلد سیگاری که از جیبش درآورده بود رو انداخت روی زمین و با آیدین رفتن بیرون. یه نگاه به آیدا کردم و یه نگاه به در بسته ی ورودی.

دارم براشون، حالا ببین.

این بدترین تنبیه عمرمه.

مامانم تا حالا همچین تنبیه هایی نکرده بود.

به هم خیره شدیم و هم زمان گفتیم:

تلافی.

بعد هم کف دست هامون رو کوبوندیم به هم.

تموم شد.

یه نگاه به خونه ی پر از آشغال انداختم یه نگاه به آیدا که با پشت دست عرقش روی پیشونیش رو

پاک می کرد.

این هم تلافی. بریم.

بعد هم مانتو هامون رو که از قبل آماده کرده بودیم پوشیدیم و از خونه زدیم بیرون.

با آیدا، مارال و زینب که تازه بهمون پیوسته بودن توی پارک نشسته بودیم. نمی دونم قیافه امون

چه جور بود که هر کسی رد می شد یه نگاه از اون هایی که یه "خدا شفا بده" ی خاص توش

بود می کرد و می رفت.

می گم بچه ها؟

من و مارال و زینب هم زمان گفتیم:

نگو.

— چرا؟! —

مثل ربات ها سه تایی جوابش رو می دادیم.

— چون چ چسبیده به را.

بعدش هم عین منگل ها می زدیم زیر خنده.

— به به! همیشه به خوشی.

با ترس برگشتیم پشت سرمون که با سه تا کله ی اخمو مواجه شدیم. آیدا برگشت طرفم و گفت:

— بین این سه تا کله یکیشون کله تور توره.

حیرت زده نگاهش کردم که زینب بدون تغییری زد توی کله ام.

— فکرت بلند بود.

با صدای مهیار همه ی سر ها چرخید طرفش.

— خوشم می یاد خوب هماهنگ هستین ها.

یه لبخند گنده اومد روی لب هامون و دستمون رو به نشونه ی لایک آوردیم بالا.

— لایک.

آرمان تند تند زد روی دست همه امون و با اخم گفت:

— بسه دیگه.

مارال زبونش رو در آورد براش.

— بس نیست گلرنگه.

آرمان حالت گریه به خودش گرفت و گفت:

— عشقم تو رو خدا تو یکی بس کن.

آیدین خیلی ریلکس دستش رو آورد بالا و محکم زد توی کله اش. اون قدری دستش محکم بود

که آرمان پرت شد سمت جلو و خنده ی ما رو درآورد.

— چرا می زنی الاغ؟

— شما دو تا قرار بود چی کار کنین؟

کله ام رو خاروندم که آیدا زد توی کمرم.

— جواب بده؟

با بهت برگشتم طرفش و دستم رو مشت کرده جلوی دهنم گرفتم.

یا! تو چرا هی من رو می فروشی؟

کی؟ امن؟ انه بابا.

خیلی ضایع می شد فهمید خودش رو زده به کوچه ی علی چپ.

خیلی...

بسه!

صدای جدی و محکم آیدین باعث شد ساکت بشم.

آیلین تو با من بیا و بقیه تون هم با پسر ها برین.

به خودم اشاره کردم و گفتم:

من؟!

نه من. گمشو دیگه.

آیدا هولم داد رو به جلو و چون خیلی یهویی بود پرت شدم توی بغل آیدین. جایی که خیلی وقته

برام مامن آرامش بود، جایی که حسرت داشتنش رو داشتم.

"آیدین"

تصمیمم رو گرفته بودم، من بهش اعتراف می کنم. با کاری که آیدا کرد آیلین رسماً افتاد توی

بغلم. بعد چند دقیقه بالاخره به خودم اومدم و جداش کردم. از قیافه اش خجالت می بارید؛ اما

سرخ نشده بود. همیشه همین طور بود. لبخندی به روش پاشیدم و دستش رو گرفتم، از جمع دور

شدیم.

ک... کجا می ریم؟

یه جای خوب. فقط صبر کن.

سوار ماشین شدیم و روندم به جایی که می خواستم. یه ساعت بعد رسیدم همون جایی که می

خواستم.

ل... ل... ل... لواسون؟!

ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم.

بیا دیگه.

سریع از توی صندوق چتر رو آوردم بیرون. پاییز بود و بارونش. دستش رو گرفتم و سریع دویدیم

داخل عمارت؛ اما داخل ساختمون نبردمش. همون جا وسط حیاط وایسادم.

_هوا سرده، این جا چی کار می کنیم؟
 نفس زنان برگشتم سمتش.
 _یادته اون روز توی شمال، ازم چه سوالی پرسیدی؟
 اخم هاش رفت توی هم و حالت متفکری به خودش گرفت.
 _اون روزی رو می گم که ازم پرسیدی نفس رو دوست دارم یا نه.
 کمی مکث کردم و ادامه دادم.
 _یادته گفتم یکی دیگه رو دوست دارم.
 خ ...خب؟
 خندیدم و داد زدم:
 _می خوام بهت معرفی کنم.
 اشک توی چشم های خوشگلش جمع شد پس حدسم درست بود. اون هم یه حس هایی بهم داشت.
 اخمی کرد و مثل خودم داد زد:
 _خب که چی؟ می خوام معرفی کنی که چی بشه؟ من چی کاره تم که می خوامی بهم معرفی کنی؟ برو به یکی دیگه بگو. نمی دونم ...به خواهرت بگو.
 لبخندی به قیافه اش که حالا با نمک تر شده بود پاشیدم.
 _گمشو.
 بعد هم پشتش رو کرد و به سمت در حیاط دوید.
 _اون تویی.
 حرف هامون رو باید با داد می زدیم و گرنه نمی شنیدیم. وسط راه وایساد و بعد کمی مکث برگشت سمتم.
 _دارم بهت می گم اون تویی. اونی که دلم رو بهش دادم تویی. اونی که عاشقش شدم تویی. تو عشق منی، به خاطر همین می خوام بهت بگم.
 نفس عمیقی کشیدم و دست هام رو باز کردم. گوله های اشک از چشم های هر دومون می بارید مثل بارون که هر قطره اش سیلی بود روی صورت هامون. کی گفته بود مرد گریه نمی کنه؟ هر کی گفته غلط کرده.

— نمی یای بغلم؟

خندید و با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد، دوید توی بغلم. سفت در آغوش کشیدمش، اون قدر سفت که تکون نخوره. اون قدر سفت که کسی ازم نگیرتش.

— آیدین؟

— جانم؟

— من عاشقت نیستم.

— مهم نیست.

— دوست هم ندارم.

— باز هم مهم نیست.

از بغلم اومد بیرون با خنده نگاهم کرد.

— دارم بهت می گم هیچ حسی بهت ندارم.

— مهم نیست.

— چرا؟

— همین که من عاشقتم کافیه.

و جوابم خنده های شیرینش بود.

سفت تر از قبل بغلش کردم. بهترین حس دنیا رو داشتم توی اون بارون.

— نمی شه بریم داخل اون جا بغلم کنی؟

لحن صدایش طوری بود که باعث شد خنده ام بگیره. بدون این که از بغلم بیارمش بیرون بلندش

کردم و راه افتادم سمت ساختمون.

— چی کار می کنی دیوونه؟!

— امروز از خوشحالی نباید پاهات رو روی زمین بذاری.

خندید و من رو دیوونه کرد، دیوونه تر از قبل. در رو باز کردم و رفتیم داخل. آیلین رو نشوندم

روی مبل و رفتم از طبقه ی بالا لباس هایی که از قبل آورده بودم رو برداشتم و برگشتم. با دیدنم

سوتی کشید و گفت:

— فکر همه جاش رو کرده بودی ها؟

خواست پاهاش رو بذار زمین که مانع شدم.

— چی کار می کنی؟

— امروز باید از خوشحالی توی آسمون باشی.

لباس ها رو گذاشتم کنار و بهش اشاره کردم روی مبل بایسته، خودم هم برگشتم و چشم هام رو بستم.

— همین جا عوض کن. پات رو هم روی زمین نذار.

"آیلین"

از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم؟ سریع لباس هام رو عوض کردم و بهش گفتم برگرده.

— چه خوشگل شدی!

بعد هم شروع کرد خندیدن.

— آیدین یعنی چی؟ ببین چه قدر بزرگه.

— اشکال نداره، فدای سرت.

خواستم پیام پایین که باز مانع شد. یه کم این ور اون ور رو گشت و دو تا گل میز برداشت و

گذاشت جلوی پام.

— از روشن رد شو.

خنده ی کوتاهی کردم و رفتم روی گل میز دومی. اولی رو آورد جلو و رفتم جلو. همین طور پشت

سر هم گل میز ها رو می داشت تا رسیدیم به آشپزخونه. کنار در دیگه گل میز نداشت.

— بیا بغلم.

— هوم؟!

اومد جلو و دست هاش رو باز کرد.

— ایش، دیوونه.

دست هام رو باز کردم و خودم رو ول کردم توی بغلش. جایی که نمی خواستم ترکش کنم.

— آیلین؟ آیلین بیدار شو دیگه.

دستی که روی سرم بود رو پس زدم و توی جام جا به جا شدم.

— مامان ول کن تو رو خدا! یه روز بذار از دست آیدین گوریله راحت بشم.

— چی؟!

همون طور که هر دو دقیقه یه خمیازه می کشیدم گفتم:
 _خب راست می گم دیگه .سر کلاس عین گوریل افغانیه هی...
 خمیازه نداشت ادامه بدم.
 _که سر کلاس مثل گوریل افغانی ام؟!عجب چیزی !گوریل افغانی هم مگه داریم؟
 سرم رو خاروندم و گفتم:
 _آره.
 خمیازه ای کشیدم و ادامه دادم.
 _نمونه ی بارزش آیدینه.
 یه کم به مغزم آروم دادم تا اتفاق های اخیر رو یادم بیاد .پارک، آیدین و ویلای لواسون...
 _هین!
 سیخ سر جام نشستم و به آیدین نگاه کردم .با یه لبخند که می گفت دارم برات نگاهم می کرد.
 _خب .می شنوم.
 آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.
 _خب ...خب چی بگم؟
 نشست کنارم و دستش رو گذاشت دور بازوم.
 _که من گوریل افغانیم آره؟
 خندیدم و گفتم:
 _عشقم این چه حرفیه؟ این مال قبلاً بود.
 برگشتم سمتش و دست هام رو هاله ی صورتش کردم.
 _الان تو دیگه گوریل افغانی نیستی، گوریل انگوری هستی.
 بعد هم سریع از زیر دستش در رفتم و در اتاق رو باز کردم؛ اما قبل این که برم بیرون یه زبون
 براش در آوردم و بعدش الفرار .از پله ها با سرعت اومدم پایین و رفتم سمت سرویس بهداشتی .یه
 آب به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون؛ اما ای کاش بیرون نمی یومدم.
 _بالاخره گرفتمت.
 بلندم کرد و گذاشت روی شونه اش.
 _آیدین ولم کن.

نه جات خوبه.

جیغ می کشیدم و محکم می زدم به کمرش؛ ولی اون بی توجه می رفت به سمت در ورودی.

آیدین ولم کن آفرین.

جلوی استخر پشت ویلا وایساد و گفت:

ولت کنم؟

بیشتر بهش چسبیدم و شروع کردم جیغ و داد کردن.

آیدین، آیدین تو رو خدا نندازیم ها، آیدین آفرین. عشقم، جونم نندازیم ها باش؟

با لبخند نگاهم کرد و حالت متفکری به خودش گرفت.

شرمنده؛ ولی دیر گفتی.

بعد هم ولم کرد و انداختم توی آب.

آیدین.

شروع کردم جیغ و داد کردن و دست و پا زدن.

آیدین، آیدین آب سرده.

"آیدین"

با خنده به کار هاش نگاه کردم. دلم سوخت واسه اش؛ اما نه، بذار ادب بشه.

آیدین تو رو خدا من شنا بلد نیستم.

با این حرفش یاد اتفاق چند سال پیش افتادم و باعث شد سریع پیرهنم رو در بیارم و بپریم توی

آب. قبل این که بره زیر آب سریع بغلش کردم.

هییس آروم باش. تموم، تموم شد.

بدنش سرد بود و الان هم هوا سرد. از آب آوردمش بیرون و همون طور که توی بغلم می

فشردمش تا گرمش بشه رفتم سمت خونه.

گذاشتمش روی مبل و خودم کنارش نشستم.

خوبی؟

حسابی می لرزید و بدنش یخ بود. برای بار هزارم خودم رو لعنت کردم.

س... سرد... سرده.

بلند شدم و سریع دوتا پتو از توی یکی از اتاق ها آوردم و انداختم روش.

— خوبی؟

لبخند بی جونی زد و گفت:

— تو که پیشمی آره.

— کلاً اون اتفاق رو فراموش کردم. اون روز رو که داشتی غرق می شدی.

— یادته؟ به خاطر عروسکم که انداختیش توی آب تا چند ماه مجبور بودی کار هام رو انجام بدی؟
با یاد اون روز خنده ام گرفت.

— نزدیک بود اون روز غرق بشی به خاطر یه عروسک.

— اون رو تو بهم داده بودیش. خیلی برام مهم بود.

— سرم رو پایین انداختم که دستم رو توی دستش گرفتم.

— من حالم خوبه.

لبخندی نشست روی لبم؛ اما نه از روی ناراحتی، از روی عشق.

— دوست دارم آیلین.

— اما من دوست ندارم.

— مهم نیست.

— ایش.

بعد هم دو تایی زدیم زیر خنده و چه قدر لذت بخش بود این خنده های از سر عشق. آیلین تا

عصر حالش بهتر شد و راه افتادیم سمت خونه.

— آیدین می می یام خونه ی شما، گفته باشم.

دستش که توی دستم بود رو بوسیدم و دنده رو جا به جا کردم.

— من کی اجازه دادم؟

مشتی به بازوم زد و بدجنسی زیر لب گفت.

— آخه دورت بگردم اجازه واسه ی چیه؟ بیا قدمت روی جفت چشم هام.

دست به سینه چشم ازم گرفت و لب هاش رو غنچه کرد.

— عمه ی من بود دیروز ظهر توی ماشین گفت یه اجازه از صاحب خونه نگیری ها.

قشنگ صداش رو کلفت کرد و ادام رو درآورد.

— من گفتم؟!!

نه من گفتم.

عشقم اون من نبودم.

پس کی بود؟

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

اون آیدین قبل اعتراف بود.

ایش، دیوونه!

اول آیلین رو رسوندم و بعد خودم راه افتادم سمت خونه. آیدا رفته بود بیرون و خونه سوت و کور بود.

پخ.

درد.

با ترس برگشتم سمت آرمان و با اخم نگاهش کردم.

چه طوری دادا؟

با پا یه لگد بهش زدم و رفتم سمت مبل.

دادا و درد این چه طرز اومدنه؟

اومد نشست جفتم و اخم هاش رو برد توی هم.

این رو بی خیال. محمد چند دفعه بهت زنگ زده، مگه قرار نبود اومدی تهران بهش زنگ بزنی؟

با کف دستم کوبوندم به پیشونیم.

آخ. یادم رفت.

حدس زدم. حالا قراره چی کار کنی؟

هیچی. می رم آمریکا کار هام رو درست می کنم.

پوکر نگاهم کرد که گفتم:

چته؟!

یهو منفجر شد.

آخه خر، احمق تو کارت رو انجام دادی؟

مگه کارم چی بود؟ پس گرفتن دو تا پرونده.

و برگشت برای همیشه.

سرم رو بین دست هام گرفتم و یه آه عمیق کشیدم.
 _آیدین خوب فکر هات رو بکن. تو قرار نبود واسه ی همیشه بیای ایران.
 _نگو آرمان. نگو، نگو.
 نگوی آخر رو با داد گفتم و از جام بلند شدم. دستی به صورتم کشیدم و توی یه حرکت ناگهانی
 مجسمه ی کنارم رو پرت کردم.
 ”آیلین“
 با ذوق پشت تلفن همه چی رو واسهشون تعریف کردم.
 _من مخالفم.
 مارال داد زد:
 _آیدا خفه.
 زینب هم پشت بندش گفت:
 _الان که چی پشت تلفن زر می زنین؟ بلند بشین چتر بشین خونه ی آیدا و اون جا حرف بزنیم.
 _از کیسه ی خلیفه می بخشی؟
 به جای زینب من جواب دادم.
 _خب خره خونه ی شما خالیه.
 _پوف. باشه بیاین من هم دارم میرم خونه.
 سریع تلفن رو پرت کردم روی تخت و بلند شدم رفتم سمت کمد. همون طور که لباس ها
 رو رد می کردم زیر لب می گفتم:
 -این سبزه نه. این آبییه هم زشته. این مشکیه خوبه.
 یه مانتوی مشکلی تا زانو که روی سینه اش مهره کاری شده بود و آستین هاش هم کلوش بود. یه
 شلوار طرح لی زغالی هم برداشتم و سریع آماده شدم. شالم رو سر کردم و بعد از برداشتن کیف و
 گوشیم از خونه زدم بیرون. قرار بود همه اون جا جمع بشیم. سر کوچه منتظر وایسادم و واسه ی
 اولین ماشین دست تکون دادم.
 با رسیدن من مارال و زینب هم رسیدن. بعد یه ساعت لگد و تو سری خوردن خواستیم زنگ در رو
 بزنینم که صدای آیدا متوقفمون کرد.
 _کلید دارم.

در رو باز کرد و رفتیم داخل. همین که وارد خونه شدیم با دیدن صحنه ی رو به رو خشکمون زد. چند لحظه توی شوک بودم؛ اما سریع به خودم اومدم و کیفم رو پرت کردم گوشه ای، دویدم سمت آیدین.

— چی شده؟! —

دستش رو از توی دستم کشید و صورتش رو برگردوند.

— چیزی نیست.

اشک توی چشم هام جمع شده بود و می خواست جاری بشه.

— یعنی چی چیزی نیست؟ دستت داره خون می یاد.

عصبانی برگشت سمتم و داد زد:

— به تو هیچ ربطی نداره.

بعد هم از خونه زد بیرون.

— آجی یه کم حالش بده. نگرانش نباش خوب می شه.

آرمان هم بعد گفتن حرفش گذاشت و رفت. روی مبل نشستم و زانو هام رو بغل کردم. دخترها

اومدن کنارم نشستن و چهارتایی هم دیگه رو بغل کردیم. چه قدر خوبه داشتن خواهر.

— آله. بسه دیگه آبغوره گرفتین.

زینب نشست روی مبل رو به روم و دست هاش رو توی هم قفل کرد.

— همون طور که آرمان گفت خوب می شه. ما برا چی اومدیم این جا؟ من پوسیدم توی خونه این

ها رفتن شمال.

از لحن جمله ی آخرش شروع کردیم خندیدن.

— بسه. خب مارال تو اول بگو.

مارال مانتو و شالش رو درآورد و پرت کرد گوشه ای که داد آیدا بلند شد.

— هوی مگه طولی هست؟

مارال خیلی ریلکس نشست بین مبل ها و جوابش رو داد.

— آره. تو هم یکی از حیوون هاشی.

من و زینب زدیم زیر خنده؛ اما آیدا دم پاییش رو درآورد و افتاد دنبال مارال.

— موش بدو گربه تو رو نگیرت. هی، موش بدو گربه تو رو نگیرت.

بعد این که کل خونه رو به علاوه حیاط رو دویدن یه نفس تازه کردن و اومدن داخل.
_ کی برد؟

یکی زدم توی باسن زینب و گفتم:

_ خره قیافهشون رو ببین. حالا می ریزن روت ها، از من گفتن بود.

آب دهنش رو قورت داد و بدون حرف نشست روی زمین. اون دو تا هم اومدن نشستن و شروع کردیم حرف زدن. از سر به سر گارسون گذاشتن تا عکس های توی جنگلمون همه رو گفتیم.

_ مارال واقعاً آرمان بهت گفت دوستت داره؟!

_ آره.

یه جیغ بلند کشید و بلند شد قر دادن.

_ هله هله عروسی داریم. عروس چه قدر خره و داماد چرا گوريله؟

مارال یه چشمک به ما زد و صدایش رو بلند کرد.

_ اعتراف مهیار رو یادتونه؟

زینب وایساد سر جاش و سریع نشست جفت مارال.

_ کدوم اعتراف؟!

به جای مارال آیدا جواب داد.

_ این که می خواد ازدواج کنه.

_ چ... چی؟!

طاقت نیاوردم و زدم زیر خنده. با خنده ی من مارال و آیدا هم خندهشون گرفت.

زینب دیگه نزدیک بود گریه اش بگیره.

_ خب بگین دیگه.

ما بین خنده هام گفتم:

_ خب... تو... تو رو میگه دیوونه.

_ چی؟! من؟!

آیدا خنده اش رو قورت داد و جدی شد.

_ نه عمه ی من.

مارال هم خنده اش رو قورت داد و زد پس کله ی آیدا.

_چی کار مامان من داری؟
 _بیچه ها!
 با داد زینب ساکت شدیم.
 _درد. چرا نمی گیری؟ آرمان پسر خاله ی من توی شمال اعتراف کرد مارال رو دوست داره.
 مهیار هم اعتراف کرد تو رو دوست داره. نقطه تمام.
 _نقطه سر خط.
 با لحن مسخره ی من آیدا نتونست قیافه ی جدیش رو نگه داره و زد زیر خنده. تا شب چرت و پرت گفتیم و خندیدیم. شب هم با زنگ های پی پی در پی مادر گرام زود تر از بقیه بلند شدم.
 نالوتی گذاشتی پا رو چی؟!
 دنبال چی بودی توی رابطهمون با موجین!
 بی مرام، ببین هنوزم این ورام...
 ببین نشد که از فکر تو درام...
 بی معرفت ببین...
 _آیلین مادر؟
 با صدای مامان آهنگ رو قطع کردم و از اتاق رفتم بیرون.
 _جانم مامان؟
 _تلفن باهات کار داره.
 از پله ها رفتم پایین و گوشی رو از روی دسته ی مبل برداشتم و همون طور که برمی گشتم توی اتاقم جواب دادم.
 _الو بفرمایید؟
 _آیلین؟
 با شنیدن صدای آیدین وسط راه وایسادم.
 _خوبی؟
 به خودم اومدم و سریع رفتم توی اتاق و در رو بستم.
 _سلام. کارت رو بگو؟
 _باید حتماً کار داشته باشم تا زنگ بزنم؟

دوستش داشتم؛ ولی ازش ناراحت بودم.

— می دونم از دستم ناراحتی.

مکثی کرد و ادامه داد.

— هر چی بگی حق داری. فقط... فقط ببخش. دست خودم نبود، وقتی اعصابم خورد می

شه نمی دونم چی میگم. ببخشید.

طاقت نیاوردم و سوالی که از ظهر فکرم رو درگیر کرده بود رو پرسیدم.

— دستت خوبه؟

— تو خوبی؟ تو خوب باشی من هم خوبم.

— ایش! این قدر بدم می یاد از این جمله.

خندید و گفت:

— آشتی؟

— ما که قهر نبودیم.

یه کم دیگه حرف زدیم و بعد خودش قطع کرد گفت درسم رو بخونم. تا ساعت ۱۱ خوندم و بعد

هم با یه شب به خیر گفتن به مامان و بابا برگشتم توی اتاق و خوابیدم.

— بچه ها معلم داره می یاد.

با صدای سکینه همه شروع کردن همهمه و پیچ پیچ کردن؛ اما من بی خیال سرم رو توی کتاب

کردم و خوندم.

— معجزه!

پریسا از پای تخته داد زد:

— چی؟ چی شده؟!

به جای مارال زینب جواب داد.

— آیلین داره درس می خونه.

بعد هم خودش و بچه های کلاس زدن زیر خنده.

— برپا.

با ورود آیدین همه ساکت شدن و وایسادن. زیر لب به زینب که کنارم بود گفتم:

_یه معجزه ای نشونت بدم.
 مثل خودم جوابم رو داد.
 _با اشتیاق فراوان منتظرم.
 _بشینید بچه ها.
 با صدای آیدین دست از سر زینب برداشتم و نگاهش کردم. تیپش نسبت به روز های دیگه متفاوت بود.
 _امروز پرسش داشتیم. خوب...
 _آقا اجازه؟
 _بفرمایین؟
 _نمی شه امتحان بگیرین؟
 آیدین توی فکر فرو رفت و بعد چند لحظه مکث باشه ای گفت. کار همیشگی ستاره همین بود. هر وقت نمی خوند به بهونه ی امتحان تقلب می کرد. هه دارم برات.
 _بچه ها برگه در بیارین.
 به حرف اوادم تا نقشه ام رو عملی کنم.
 _آقا این جا یه کم سرده می شه کنار سمایی (ستاره) بشینم؟
 _بله بفرمایید.
 کیفم رو برداشتم رفتم کنار ستاره جون.
 _سلام عشقم. چه طوری؟
 با حرص دندان هاش رو روی هم سابید و چیزی نگفت.
 _خب بچه ها سوالاتی که پای تخته می نویسم رو بنویسید.
 برگشت سمت تخته و شروع کرد نوشتن.
 _نقشه ات چیه؟
 با صدای آروم ستاره حواسم رو بهش دادم.
 _هه! می خوای جلوم رو بگیری؟
 _شاید گرفتم.
 _آش ماش به همین خیال باش.

به جای یه برگه سوال هام رو توی دوتا برگه نوشتم. نیم ساعت گذشته بود که ستاره چشم هاش شروع کرد به سرک کشیدن. برگه ی زیری رو که از قبل آماده کرده بودم رو بهش دادم. این هم یه کمک؛ ولی باید تلافی کنی.

بعد هم جلوی چشم های متعجبش بلند شدم و برگه رو دادم و زدم بیرون. بعد پنج دقیقه زینب اومد بیرون.

چی کار کردی؟

یه کار عالی.

خندید و گفت:

منظورت چیه؟ واضح تر بگو.

دست هام رو آوردم بالا.

بین دو تا برگه داریم.

خب.

با صدای مارال برگشتیم سمتش.

ادامه بده.

باشه.

یه نفس کشیدم و شروع کردم توضیح دادن.

توی این دو تا برگه سوال های شبیه به هم نوشته شده. یکی توسط یه فرد نفهم حل شده و جواب ها اشتباهه.

زینب زد روی شونه ام و گفت:

دومی هم توسط یه فرد باهوش.

سرم رو تکون دادم که مارال گفت:

برگه ی اول می یافته دست ستاره.

بعد هم سه تایی زدیم زیر خنده. نشستیم زیر درخت و شروع کردیم حرف زدن. جریان

تلفن دیشب آیدین رو هم بهشون گفتم که مارال گفت:

بهش بگو بیاد خواستگاریت.

گمشو زوده.

_زینب چیش زوده؟
 با حالت خنثی به دعوی اون دو تا نگاه کردم.
 _مارال جان. خواهرم، زوده.
 _نه وایسا. نه تو به من بگو کجاش زوده؟ این فردا یه دبه ترشی بده بیرون تو می یای می گیریش
 یا پسر دایی بدبخت من؟
 _مارال!
 با صدای جیغ من هر دو تاشون با ترس برگشتن سمتم.
 _من دو روز دیگه دبه ترشی می دم؟
 _کی گفته؟! من؟!
 زینب بلند شد با گفتن این که من می رم توی کلاس گذاشت رفت.
 _زینب وایسا من هم بیام.
 مارال هم سریع گذاشت رفت. مثل منگل ها چند دقیقه ای خیره شدم به راهی که اون دو تا رفتن.
 _چی کار می کنی؟
 _هین!
 با ترس برگشتم که با قیافه ی متعجب آیدا رو به رو شدم.
 _آیی درد. تو این جا چی کار می کنی؟
 _اومدم دیدن داداشم.
 بعد هم یه حالت مثلاً خود شیفته به خودش گرفت.
 _ایش حالم به هم زدی. تو مگه داداشت رو توی خونه نمی بینی؟ با چه اجازه ای یه بچه
 راهنمایی اومده توی دبیرستان؟
 کیفش رو پرت کرد کنارم و نشست روی چمن ها.
 _برو بابا.
 _زن بابا.
 _ایش.
 _پیش.

— آیدا؟! —

برگشتیم سمت آیدین که با کیف سامسونتش و چشم های گردش بالای سرمون وایساده بود.

— آیی من قربونت بشم.

با پس کله ای که آیدا زد خفه خون گرفتم.

— حالم رو به هم زدی. ایش.

رو به آیدین ادامه داد.

— اومدم پیش داداش گلم.

آیدین رو به آیدا گفت:

— برو توی ماشین تا من بیام.

بعد هم سوئیچ رو داد دستش و اون هم با زدن یه چشمک گذاشت رفت.

— هوف رفت.

— چرا نمی ری توی کلاس؟

با این حرفش سعی کردم خودم رو بزخم به اون راه.

— آیلین؟

— جانم؟

سعی کرد لبخندی رو که می خواد بشینه روی لبش رو مخفی کنه؛ اما نشد.

— بس کن، برو توی کلاس.

با شونه های آویزون یه ایش گفتم و بلند شدم. وقتی خواستم از کنارش رد بشم یه بوس خوشگل

روی گونه اش کاشتم و دویدم سمت ساختمون.

"آیدین"

لبخندی ناخودآگاه از سر شیطونی های این دختر روی لبم نشست. دسته ی کیف رو سفت تر

فشردم و از مدرسه زدم بیرون. سوار ماشین شدم و همون طور که ماشین رو روشن می کردم از

آیدا پرسیدم:

— چه خبر؟

همین سوال کافی بود تا منفجر بشه.

— وای داداش نگو. عالی بود، عالی. معلم ادبیاتمون عوض شده. این یکی عالی، نصف زنگ رو فقط

می خندیدیم. وای زنگ دوم یه شیطونی کردیم جات خالی. یعنی...

— آیدا؟

— جانم داداش؟

— بسه، سرم رو بردی. یکی ازت می پرسه چه خبر که نباید کل خبر ها رو تند تند بندازی وسط.

تکیه داد به صندلی که رسیدم به چراغ قرمز. زدم روی ترمز و برگشتم سمتش.

— خوب گوش کن ببین چی بهت می گم.

سرش رو بدون حرفی تکون داد.

— رفتیم خونه می ری پیش مامان. شروع می کنی حرف زدن. از چی؟ از من. می گی که آیدین خیلی تنهاست و یه همدم می خواد و خلاصه از این حرف ها.

— اول و آخرش هم ختم بشه به؟

— به این که همین امشب بریم خواستگاری.

— اوه! کی می ره این همه راه رو؟

با سبز شدن چراغ راه افتادم؛ ولی رو به آیدا گفتم:

— کاری که گفتم رو انجام می دی و من هم اون لب تاپی رو که می خواستی برات می خرم.

— چی؟! واقعاً؟

بازوم رو گرفت و اومد نزدیک تر.

— داداش واقعاً می خری؟

— اول بازوم رو ول کن. آره می خرم؛ ولی تو هم باید به قولت عمل کنی.

تکیه داد به صندلی و با ذوق گفت:

— داداش همین امروز برنامه ی عروسیتون رو هم می چینم.

وقتی رسیدیم خونه، من رفتم توی اتاق و اون هم یه راست رفت سمت آشپزخونه.

از اتاق بیرون رفتم ببینم آیدا چی کار می کنه که بعد نیم ساعت صدای در زدن کسی اومد و بعد مامان گرام وارد شد.

— وقت داری پسرم؟

صاف نشستم و لبخندی زدم.

— آخه مگه می شه آدم واسه ی مامانش وقت نداشته باشه؟ هوم؟ نوچ نمی شه.

لبخندی زد، از اون لبخند هایی که عاشقشون بودم. کنارم روی تخت نشست و من هم لیوان آبی که روی میز بود رو برداشتم و یه نفس بالا کشیدم؛ اما با حرفش محتوای دهنم روی زمین پخش شد و به سرفه افتادم.

— خوبی پسرم؟! —

با دستش به پشت کمرم زد. دستش رو گرفتم و بعد چند سرفه ی کوتاه گفتم:

— خوبم مادر جان. آخه این چه سوالیه هر وقت می یای اتاقم می پرسی؟ هر بار اومدی گفتی عاشق شدی.

خندید و دستی به سرم کشید.

— می دونی چه قدر دوست دارم عاشق بشی؟ هنوز هم کاری که اون...

پریدم وسط حرفش و دستم رو گذاشتم روی دهنش.

— نگو مادر جان، نگو. اون موضوع تموم شد. من دیگه بهش فکر نمی کنم.

سرش رو پایین انداخت و آهی کشید.

— آره.

— چی؟! —

— عاشق شدم مامان.

— چه عجب! من این رو از زبونت شنیدم بعد یه عمری.

از حرفش لبم به خنده باز شد.

— اذیتت کردم، می دونم. به خاطر من خیلی زجر کشیدی. حلالم کن.

دستی به صورتم کشید و گفت:

— بلند شو خوشتیپ کن خودت رو آیلین سخت پسنده ها.

— آیدا همه چیز رو لو داد.

با خنده بلند شد و از اتاق زد بیرون. از دست تو آیدا. گوشیم رو برداشتم و رفتم توی واتساپ.

چشمم خورد به اسم آیلین، یعنی داشت چی کار می کرد؟ زیر لب هی با خودم حرف می زدم.

— بهش پیام بدم؟ ندم؟ بدم، آره بدم.

بهش پیام دادم که ثانیه ای نگذشته جواب داد. براش تایپ کردم:

"کجایی؟ چی کار می کنی؟"

همون موقع گوشیم زنگ خورد.

_الو؟

_به سلام بر معلم گرام.

_از لحنش خنده ام گرفت.

_تو مگه درس نداری؟

_اوف ولم کن، حوصله ندارم .راستی...

_چی شده؟!

_برگه ها رو امضا کردی؟!

_با به یاد آوردن امتحان امروز زدم توی پیشونیم.

_هین! یادم رفت.

_با لحن مغروری گفت:

_خوب شد یادت آوردم.

_برو بچه، برو درست بخون.

_هوی با عشقت درست حرف بزن.

_خب دیگه من برم .کاری نداری؟

_نه به سلامت.

_راستی...

_با لحن بی حوصله ای جواب داد.

_بله؟

_بیا مثل این دختر و پسر ها هستن اول تو قطع کن کنیم، باشه؟

_من قطع می کنم عزیزم .خداحافظ.

_بعد هم گوشی رو قطع کرد.

_با حالت خنثی به گوشی نگاه کردم که صدای شلیک خنده ی چند نفر بالا رفت .با تعجب برگشتم

_سمت در که با قیافه ی خندون مهیار، آرمان و آیدا مواجه شدم .آرمان اومد رو به روم و دستش رو

_گذاشت روی شونه ام.

_داداش غم نخور درست می شه .تو می تونی با اخلاق آیلین کنار بیای.

بعد هم دوباره سه تاشون زدن زیر خنده.
 _آیدین؟!
 با داد مامان ترسیده برگشتم سمتش.
 _تو که هنوز آماده نشدی مادر.
 _مامان جان تازه ساعت ۵، صبر داشته باش. الان که خیلی زوده.
 به جای مامان آیدا جواب داد.
 _داداش! این چه حرفیه؟ تو مگه آیلین رو نمی شناسی؟
 آب دهنم رو صدا دار قورت دادم که مهیار گفت:
 _از همین الان بهت تسلیت می گم.
 هم خنده ام گرفته بود و هم تعجب.
 _چی شده مگه؟!
 _مادر آیلین سخت پسنده. هر کسی رو قبول نداره، هر تپیی رو هم قبول نداره. پاشو بریم خرید.
 _بیخیال مادر من.
 روی تخت دراز کشیدم؛ اما ثانیه ای نگذشته بود که داد مامان بلند شد.
 "آیلین"
 دستم رو گذاشتم زیر چونه ام و به صفحه ی کامپیوتر خیره شدم.
 _من اومدم.
 با کوبیده شدن در به دیوار و داد یهوویی مگس مزاحمی از جا پریدم.
 _سلام.
 چشم هام رو از حرص بستم و شروع کردم به بد و بیراه گفتن.
 _سلام و درد. سلام و زهر مار.
 مارال اومد کنارم و سفت بغلم کرد.
 _آخ من قربونت نشم که چه قدر تو خری.
 محکم هولش دادم و داد زدم.
 _خر...
 _چی شد؟ بگو. خر چی؟

خودم رو زدم به اون راه و موهام رو با دست تکون دادم.
 _چه خیر؟ دل من برات تنگ نشده بود، تو چی؟
 با قیافه ی استرسی و یه لبخند مسخره نگاهش کردم. بعد چند ثانیه نتونست خودش رو نگه داره
 و زد زیر خنده. از خنده ی اون من هم خنده ام گرفت.
 _بدون من؟
 خنده ام بند اومد و زدم زیر سرفه. مارال همون طور که با دستش کمرم رو کبود می کرد رو به
 زینب گفت:
 _ببین، اومدی و بدبخت رو سخته دادی.
 دستش رو گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم.
 _فعلاً تو داری ناقصم می کنی.
 _بچه ها بیخیال. باید آماده بشیم.
 متعجب برگشتم سمت زینب.
 _برای چی؟!
 _زینب خفه شو.
 برگشتم سمت مارال و دست به سینه نگاهش کردم.
 _چیزی شده آیلین؟
 _جریان چیه؟
 زینب خواست چیزی بگه که مارال پرید وسط حرفش.
 _زینب ساکت. ببین آیلین، من و زینب اومدیم که با هم دیگه بریم بیرون. هوم؟
 مداد کنارم رو پرت کردم سمتش.
 _اولاً مگه فردا امتحان نداری؟ دوماً خر خودتی.
 زینب کیفش رو پرت کرد روی تخت و اومد نشست روی صندلی رو به روم.
 _خره می خوایم بریم بگردیم. شب قراره ...آخ.
 با پس کله ی مارال زینب حرفش رو خورد. با حرص به مارال که با لبخند نگاه می کرد نگاه کردم.
 _مارال؟
 _خودت می فهمی عزیزم. حالا بلند شو آماده شو یا بذار خودم آماده ات کنم.

از لجبازیشون حرصم گرفت. بلند شدم رفتم سمت کمد یه مانتوی لیمویی نسبتاً بلند که زیپی بود و از پشت کلاه داشت به همراه یه شلوار جین درآوردم. برگشتم سمت اون دوتا.

_حیانه‌اً قراره تا کی وایسید؟

_تا فردا.

_مارال!

از جیغم خنده شون گرفت و گذاشتن رفتن بیرون. لباس هام رو عوض کردم و مقنعه ام رو سر کردم. از اتاق زدم بیرون که روی سرم آوار شدن.

_داری کوه می کنی؟ تو از من هم دیر تر آماده می شی.

زینب پشت بند مارال شروع کرد.

_حالا خوبه نه آرایش می کنه و نه می خواد روسریش رو مدل دار ببنده.

_خفه بشین عزیزان، خفه.

دوتاشون ساکت شدن و اومدن دوطرفم وایسادن. دست هاشون رو دور بازوم حلقه کردن.

_الفاتحه مع الصلوات.

تا ساعت نه همش گیر این دوتا بودم. آخر نفهمیدم اومدن خرید یا می خوان بخورن.

_مارال همه چی خونه مون بود ها. بستنی، پفک، چیپس، لواشک و هر چیزی که دوست داری.

همون طور که بستنیش رو می خورد و با گوشیش ور می رفت جواب داد.

_خب اشکال نداره می ریم اون ها رو هم می خوریم.

رو به زینب گفتم:

_حداقل تو یه چیزی بگو.

اون هم بی خیال سرش توی گوشیش بود.

_پوف.

بالاخره زد به سرشون و بلند شدن. بعد این که حساب کردم سوار تاکسی شدیم و برگشتیم خونه.

در رو با کلید باز کردم و رفتم داخل. با دیدن اون همه آدم دهنم باز موند. این جا چه خبره؟ عزیز

جون، عموها، عمه ها و ... که بهتره دیگه نگم همه جمع شده بودن. قبل این که چیزی بگم مارال

و زینب دستم رو گرفتن و کشیدن توی اتاق. برگشتم سمتشون و گفتم:

_این جا چه خبره؟
 در اتاق باز شد و آیدین اومد داخل.
 _یه خبر خوب.
 _خب چه خبری؟!
 با اشاره ی سر آیدین، مارال و آیدا رفتن بیرون. اومد نزدیک تر و دست هام رو توی دستش گرفت.
 _اومدم خواستگاریت.
 _چی؟!
 دادی که زدم باعث شد یه دستش رو بذاره روی دهنم و با اون دستش کمرم رو بگیره. ضربان قلبم روی هزار بود.
 _آروم باش، چته؟!
 دستش رو از روی دهنم برداشت؛ ولی دستی که پشت کمرم بود حرکتی نکرد. یه چند تا نفس عمیق کشیدم و دوباره نگاهش کردم.
 _منظورت چیه؟
 روی صورتم خم شد و با یه لبخند گفت:
 _حرفم واضح بود. ظهر مامانم زنگ زد به عزیز و گفت دو تا جوون می خوان به هم برسن. اون هم با یه چند تا تلفن در عرض یه ساعت همه رو دعوت کرد.
 همون طور که با دهن باز نگاهش می کردم گفتم:
 _یعنی همه ی فامیل اومدن واسه ی خواستگاری من و تو؟
 _خانم کوچولو مثل این که یادته بنده نوه ی اول و شما هم ته تغاری هستین.
 دستم رو مشت کردم محکم زدم به سینه اش.
 _کوچولو عمه اته.
 زد زیر خنده و دستش رو گذاشت روی دهنم.
 _هیس! ممکنه عمه خانم بشنوه ها.
 _ایش.
 از بغلش اومدم بیرون و نشستم روی تخت. با دستم اشاره کردم که بشینه.
 _چی؟

_ مگه نیومدی تو اتاق که حرف بزنییم؟ خب بیا بشین دیگه.
 _ آها.
 دستم رو گرفت و خودش نشست سر جام و من هم گذاشت روی پاش.
 _ آیدین ولم کن!
 _ دلم خواست بغلت کنم.
 برگشتم طرفش و زدم توی گوشش.
 _ چرا می زنی؟!
 _ دلم خواست بزنیم زیر گوشت.
 _ آیلین؟
 _ هوم؟
 _ هوم چیه؟ بگو جونم.
 _ نوچ.
 _ می خوام برگردم.
 با تعجب برگشتم سمتش که خودش ادامه داد.
 _ یه کاری دارم باید برگردم آمریکا.
 _ چی؟! واسه چی؟
 مقنعه ام رو از سرم درآورد و موهام رو مرتب کرد.
 _ اگه قراره پیام تو رو بگیرم نباید احياناً کارهای اون طرفم رو درست کنم؟
 _ مگه نیومده بودی بمونی؟ زن عمو که می گفت می خوام بمونی.
 _ چته آیلین؟! چرا بغض کردی؟
 از بغلش اوادم بیرون رو به روش وایسام.
 زن عمو که گفته بود بر نمی گردی.
 قرار بود یه مدت واسه این که مامان دلش شاد بشه برگردم؛ ولی نمی دونستم که قراره عشقم و
 ببینم و گرفتارش بشم.
 _ چی می گی آیدین؟ من نمی فهمم منظورت رو.
 بلند شد رو به روم توی یه قدمیم وایساد. همون طور که با دستش موهام رو می زد پشت گوشم

گفت:

بعد این که نامزد کردیم یه مدت کوتاه می رم آمریکا. بر می گردم عشقم چرا این جور می کنی؟

می کنی؟

چه مدت؟

یه لبخند کم رنگی زد و جواب داد.

سه ماه.

سه ماه؟!؟

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و سفت بغلش کردم.

نمی ذارم بری.

خندید و اون هم بغلم کرد.

زود می یام.

من هم باهات می یام.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

آیلین چرا این جور می کنی؟ واسه ی کنکورت بر می گردم.

از بغلش اومدم بیرون و اشکی که می خواست سرازیر بشه رو پاک کردم.

مگه کی می خوای بری؟

دو هفته ی دیگه.

هیچی نگفتم که خودش گفت:

بغض نکن دیگه. الان از چی ناراحتی؟

از این که دروغ گفتم.

مجبور بودم آیلین. من نمی خواستم بیام؛ اما گریه های مامان و بهونه هایی که آیدا می گرفت

مجبورم کرد بیام. قرار بود یه سال بمونم بعد برگردم. حالا هم که قراره با تو ازدواج کنم پس چی

می شه؟ حدود سه ماه می رم و کار هام رو راست و ریست می کنم و بر می گردم.

من هم باهات می یام.

آیلین بسه دیگه. اشک هات رو پاک کن تا بریم پایین.

با پشت دستم صورت خیس از اشکم رو که نمی دونم کی خیس شد رو پاک کردم. آیدین از اتاق

زد بیرون تا لباس هام رو عوض کنم .بعد با هم رفتیم پایین .دستم رو توی دست هاش گرفت و من هم سرم رو انداختم پایین.

_آیلین دخترم؟

با صدای عزیز نگاهی به بابا، مامان و بعد هم به عزیز انداختم.

_با اجازه ی بزرگ تر ها بله.

صدای دست زدن بقیه مساوی شد در آغوش رفتنم توسط زن عمو.

_الهی فدات بشه آیدین.

_مامان!

زن عمو با اخم رو به آیدین گفت:

_یامان .چته؟ اعتراض قبول نیست.

آیدین آن چنان قیافه اش رو مظلوم کرد که خنده ام گرفته بود .زن عمو جعبه ای از توی

کیفش در آورد و دادش دست آیدین تا بذاره توی دستم .همون طور که حلقه رو وارد

دستم می کرد آرام گفت:

_درش بیاری می کشمت.

نمی دونستم بخندم یا خجالت بکشم.

_مامان!

زن عمو با حرص برگشت سمت آیدا و داد زد.

_یامان، درد بی امان.

_مامان آیلین خجالت کشیده .معجزه اس.

با صدای خنده ی بقیه سرم رو بیشتر توی یقه ام قایم کردم.

_ای بابا بسه زنم شده لبو.

مشت آرومی به سینه اش زدم که خنده اش به هوا رفت .تا شب دور هم بودیم و می خندیدیم و

چه قدر دوست داشتیم این خنده ها رو در کنار بهترین های زندگیم.

"آیدین"

از کلاس رفتم بیرون و به سمت دفتر راه افتادم.

_آقا معلم؟

برگشتم و با یه لبخند کمرنگ به آیلین که کتاب به دست رو به روم بود نگاه کردم.
_یه سوال داشتم.

_بفرمایید.

اومد نزدیک تر و کتاب رو باز کرد، یه اشاره به گوشه ی کتاب کرد. چشمم خورد به نوشته اش.
"بعد مدرسه بریم بیرون؟"

_بینید این رو اول باید به سوال دقت کنی. واسه ی این مبحث چند نوع سوال وجود داره؛ ولی
باشه سر کلاس توضیح می دم.

لبخندی زد و بعد یه تشکر برگشت توی کلاشم.

سوار ماشین شدم و سر کوچه منتظر آیلین موندم. بعد نیم ساعت در ماشین باز شد و اول صدای
خنده ی آیلین و بعد خودش وارد ماشین شد.

_و باز هم من.

_و باز هم شیطونی های شما.

یه لبخند گنده نشست روی لبش و در رو محکم بست.

_چته؟

_هیچی فقط یه لحظه هوس کردم مثل این فیلم ها در رو محکم بکوبم.

بعد هم یه لبخند مسخره زد. شیشه ها دودی بودن و از این که کسی نمی دیدمون خیالم راحت
بود. خم شدم روش، صورتم رو نزدیکش کردم و گفتم:

_چیزی می خوای؟

_آره بوس می خوام.

با دستش شونه ام رو هول داد و خندید.

_ایش. پر رو می شی.

_آیلین نامردی نکن.

زبون در آورد و ضبط رو روشن کرد.

صداش کنی فقط بگه جانم، نگاش

کنی بگه دوست دارم تویی نفس همین و بس

صداش کنی به اسم کوچیکش،

نگاهش کنی نگاهت کنه با عشق تویی نفس همین و بس
 قبل از تو هیچ وقت بعد از تو هیچ کس جانم نشد یارم نشد هی دل ای دل ای دل
 بارون و عطرت من زیر چترت آروم بشم آرامشم هی دل ای دل ای دل
 قبل از تو هیچ وقت بعد از تو هیچ کس جانم نشد یارم نشد هی دل ای دل ای دل
 بارون و عطرت من زیر چترت آروم بشم آرامشم هی دل ای دل ای دل
 _آیدین زنگ بزنگ بچه ها شب بریم بیرون؟
 _نه.
 _چرا؟
 با یه دستم دنده رو عوض کردم و بعد یه ضربه به سرش زدم.
 _فردا امتحان داری خانم.
 _آخ نگو! ایش خسته شدم.
 دستش رو توی دستم گرفتم و ماشین رو پشت چراغ قرمز نگه داشتم.
 _سال آخرته آیلین، تلاشت رو بکن.
 دستش رو از دستم در آورد و توی سینه اش قفل کرد.
 _وقتی تو نیستی به چه درد می خوره؟
 دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
 _من که بهت گفتم واسه ی کنکور برگشتم.
 _آیدین قول می دی؟
 _قول می دم.
 پوفی کشید و به صندلی تکیه داد. با سبز شدن چراغ راه افتادم سمت خونه ی عمو تا آیلین رو
 برسونم. بعد رسوندنش یه زنگ به آرمان زدم و گفتم بیاد بام.
 "آیلین"
 _آیدا بهت می گم پاشو بیا.
 ابرویی بالا انداخت و زبانش رو درآورد.
 _نمی یام.
 _نمی یای؟

—نوچ.

—خودت خواستی.

تماس تصویری رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم روی میزی. متنفر بود از این کار و هر کی می خواست تنبیه یا اذیتش کنه از این روش استفاده می کرد.

—آیلین مامان بیا کمکم کن.

با صدای داد مامان از اتاق زدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه.

—چی کار کنم مامان؟

—بیا این سبزی ها رو پاک کن برام.

نشستم روی صندلی و شروع کردم به پاک کردن سبزی ها.

—چه خبر از آیدین؟

—سلام می رسونه.

—سلامت باشین مادر.

بعد چند دقیقه باز صداش به گوشم رسید.

—جریان رفتنش رو بهت گفت؟

دست از پاک کردن برداشتم و سرم رو انداختم پایین.

—آره گفت.

بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم.

—نمی خوام جلوش رو بگیرم مگه بچه ام؟ می ره و می یاد. من هم تا موقع برگشتش درسم رو

می خونم.

لبخند مهربونی زد و کارش رو ادامه داد. با صدای زنگ در سرم رو بالا گرفتم.

—من باز می کنم.

رفتم سمت آیفون و در رو باز کردم. می دونستم آیدا اعصابش خورد شده و بلند شد اومد. در باز شد و صورت سرخ آیدا هم نمایان شد. از قیافه اش بد جور خنده ام گرفت؛ ولی خندیدنم مساوی

می شد با تیکه تیکه شدنم.

—کی بود مادر؟

قبل از این که حرف بزنم صدای آیدا بلند شد.

_منم زن عمو، آیدا.
 _خوش اومدی دخترم.
 در رو بست اومد بغلم کرد.
 _چه طوری دختر عمو؟
 صداش پر از حرص بود. دندون هاش رو روی هم سابید و گفت:
 _که تلفن قطع می کنی؟ دارم برات.
 _با کی اومدی؟
 با صدای مامان سریع از بغلش اومدم بیرون و گفتم:
 _آیدین آوردت؟ بیرونه؟
 سری تکون داد و رفت سمت مامان. شالش رو از سرش کشیدم و از خونه زدم بیرون. وسط حیاط
 نرسیده وایسادم و زیر لب گفتم:
 -آیلین زشته، می خوام ازدواج کنی این رفتارهای بچگونه هم باید تموم بشه.
 یه نفس عمیق کشیدم و شال رو روی سرم مرتب کردم.
 به ماشین تکیه داده بود و سرش توی گوشه بود.
 _سلام.
 سرش رو بالا آورد و لبخندی روی لب هاش نشوند.
 _چه طوری؟ خوبی؟
 _مرسی. نمی یای داخل؟
 گوشیش رو گذاشت توی جیبش و گفت:
 _باید کارهای رفتنم رو آماده کنم.
 سری تکون دادم که خودش گفت:
 _ناراحت که نیستی؟
 هول شدم.
 _نه نه! اصلاً. منطقی نیست که واسه همچین چیزی جلوت رو بگیرم.
 کمی نزدیکش شدم و ادامه دادم.
 _چون اول و آخرش مال خودمی.

خندید و به خودش اشاره کرد.

—من نباید این رو می گفتم؟

—دیوونه. برو دیگه دیرت نشه.

—باشه. مواظب خودت باش.

"تو هم همین طور" ی زیر لب گفتم و برگشتم داخل.

"دو هفته بعد"

دست هاش رو دو طرف بدنم قرار داد.

—گریه نکنی ها، باشه؟

تند سرم رو تکون دادم و دستی به صورتم کشیدم. امروز روزی بود که دو هفته فکرم رو مشغول کرده بود.

—الهی مادر فدات بشه مواظب خودت باش.

آیدین خم شد و دست زن عمو رو بوسید.

—شما هم همین طور.

آیدا رو بغل کرد و زیر گوشش چیزی گفت. بعد خداحافظی با همه باز به سمتم اومد و درآغوشم کشید. قبل این که بره بابا گفته بود صیغه ی هم بشیم.

—آیلین؟

—جانم؟

از بغلش بیرون اومدم و نگاهش کردم.

—نیام بینم رفتی با یکی دیگه ازدواج کردی.

با خنده دیوونه ای نثارش کردم و مشتت به بازوش زدم. با اعلام پرواز بوسی روی پیشونیم نشوند و بعد خداحافظی کوتاهی دسته ی چمدونش رو گرفت و رفت.

با صدای مارال از فکر اومدم بیرون.

—چی شده مارال؟

—حواست کجاست دختر؟ یه ساعته دارم صدات می کنم.

پوفی کشیدم و سرم رو گذاشتم روی میز. صدای زینب که رو به مارال حرفی می زد به گوشم

رسید.

__بیا یه کاری کنیم به خودش بیاد. پایه ای؟

جوابی از مارال به گوشم نرسید. سرم رو بلند کردم و شال رو روی سرم مرتب کردم.

__بچه ها بریم دیگه.

__کجا؟! من تازه اومدم.

برگشتم سمت آیدا که اومدم طرفم و بغلم کرد.

__چه طوری عزیزم.

__اوه! زن داداشم چرا این قدر بی خیاله؟ می دونی امروز چه روزیه؟

بی خیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__چه روزی؟

__آیلین واقعاً نمی دونی؟ امروز تولد آیدین.

__چی؟! امر... امروز بود؟

با کف دستم محکم زدم به پیشونیم.

__هوف.

__پاشو بریم خونه.

آیدا هم پشت بند زینب گفت:

__آره بلند شو بریم، زود.

از کافه زدیم بیرون و سوار اتوبوس شدیم. باورم نمی شد که یادم رفته بود. گوشیم رو درآوردم و

رفتم توی واتساپ. آنلین بود. سریع بهش پیام دادم که بعد چند دقیقه جواب داد.

"سلام عشقم، خوبی؟"

سریع براش تایپ کردم.

"من خوبم، تو خوبی؟"

سین که خورد آفلاین شد. چی شد؟! زنگ بزنم بهش؟ شاید کار داره. گوشی رو قفل کردم گذاشتم

توی جیب مانتوم.

__بچه ها رسیدیم.

با صدای آیدا از اتوبوس پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه. آیدا در رو باز کرد و وارد حیاط شدیم.

مارال و زینب خیلی ریلکس روی تاب نشستند و خودشون رو تاب می دادند.
 _اجازه نگیرین ها، راحت باشین.
 زینب خیلی ریلکس مارال رو تاب می داد.
 _باشه مرسی.
 با چشم های گرد نگاهشون کردم که آیدا دستم رو گرفت و برد داخل. زن عمو روی
 صندلی نشسته بود و کتاب می خواند.
 _سلام زن عمو.
 سرش رو بالا آورد و لبخندی زد. از روی صندلی بلند شد و من هم به طرفش رفتم و بغلش کردم.
 _سلام عزیزم. خوبی؟ مامان و بابا خوبن؟
 _مرسی زن عمو سلام می رسونن.
 _سلامت باشین.
 آیدا دستم رو گرفت و رو به زن عمو گفت:
 _مامان ما می ریم توی اتاق، اون دوتا روانی هم توی حیاطن.
 بعدم با هم رفتیم طبقه ی بالا.
 _آیدا.
 _هوم؟
 _یه دقیقه وایسا.
 سری تکیه داد و دستم رو ول کرد. رفتم سمت اتاق آیدین که آخرین اتاق بود. دعا می کردم
 درش قفل نباشه، چون اون همیشه در اتاقش رو قفل می کرد. دستگیره ی در رو پایین کشیدم
 که در باز شد. لبخندی رو لبم نشست.
 _قفش نکرده بود.
 برگشتم سمت آیدا که خودش گفت:
 _می دونست اگه بیای این جا می ری توی اتاقش واسه ی همین درش رو قفل نکرد.
 رفتم توی اتاقش و خیره شدم به عکسش. من تنها یه عکس ازش داشتم و اون هم همون ژستی
 بود که توی شمال بین راه قایمکی ازش گرفته بودم.
 _آیلین بیا بریم دیگه.

_بذار یه زنگ بهش بزنم.
 سری تکون داد. گوشیم رو درآوردم و شماره اش رو گرفتم و در کمال ناباوری خاموش بود.
 _چی شد؟
 _خاموشه.
 شونه ای بالا انداخت و گفت:
 _شاید کار داره.
 _شاید.
 رفتیم توی اتاق آیدا که اون دو تا هم اومدن.
 _خوش گذشت؟
 با صدای آیدا مارال منتوش رو پرت کرد بغل آیدا و گفت:
 _عالی، جات خالی.
 چهار زانو روی تخت نشستیم. زینب هم اومد کنارم نشست.
 _باز زانوی غم بغل گرفتی؟
 _دست خودم نیست، گوشیش خاموشه. بهش پیام دادم سلام کرد و بعد نتش خاموش شد.
 آیدا منتوی مارال رو از خودش دور کرد و رفت سمت کمدهش. مارال هم نشست روی
 صندلی جلوی کامپیوتر.
 _آیلین.
 با صدای زن عمو آیدا از اتاق زد بیرون و بعد چند دقیقه اومد داخل.
 _آیلین آرمان اومده کارت داره.
 از اتاق زدم بیرون و از پله ها رفتم پایین. آرمان و مهیار روی مبل نشسته بودن و زن عمو هم توی
 آشپزخونه بود.
 _سلام.
 با صدای من آرمان سرش رو آورد بالا و از جاش بلند شد. با کاری که کرد چشم هام گشاد شدن.
 _آ... آر... آرمان؟!
 محکم من رو توی بغلش فشار می داد. زیر لب می گفت:
 _خدایا شکرت.

از بغلش اومدم بیرون و اون هم دست هاش رو دور بازو هام گذاشت.
 _خوبی؟ چیزیت که نشده؟
 متعجب سری تکون دادم که زن عمو از آشپز خونه اومد بیرون.
 _آرمان پسرم چیزی شده؟
 آرمان و مهیار هم زمان نفس عمیقی کشیدن و مهیار گفت:
 _نه چیز خاصی نیست.
 آرمان ازم جدا شد و از خونه زد بیرون. مهیار با لحن شوخی گفت:
 _زن دایی خیلی تشنمه.
 زن عمو هم برگشت توی آشپز خونه. زینب گوشه ای نشسته بود و زیر چشمی مهیار رو دید می زد. رفتم کنارش و یکی زدم پس کله اش.
 _آخ! چرا می زنی؟
 خم شدم در گوشش و گفتم:
 _چرا نمی ری پیش عشقت؟
 خفه شویی زیر لب گفت و برگشت توی اتاق آیدا.
 مارال رفت بیرون توی حیاط و آیدا هم رفت توی آشپزخونه. من و مهیار موندیم توی پذیرایی.
 _مهیار؟
 _هوم؟
 رفتم روی مبل نزدیکش نشستم.
 _آرمان چش بود؟
 به وضوح تغییر رنگش رو حس کردم.
 _چ... چیز خا... خاصی نبود.
 _مهیار راستش رو بگو، خواهش می کنم.
 برگشت طرفم و با حالت زاری گفت:
 _آیلین اصرار نکن خواهش می کنم. قول دادم نگم.
 پوفی کشیدم که آیدا با سینی شربت اومد.
 _ممنون دختر دایی.

آیدا با سر اشاره کرد چی شده و من هم لب زدم:
 _هیچی.
 بعد چند لحظه در باز شد و آرمان و مارال اومدن داخل.
 _مهیار پاشو بریم.
 قبل این که مهیار چیزی بگه صداش زدم.
 _چی شده؟ خب به من هم بگین دیگه.
 آرمان پوفی کشید و اومد سمتم. دستم رو گرفت و با خودش کشید طبقه ی بالا. وسط راه
 وایسادم که سریع برگشت طرفم و گفت:
 _اگه می خوای بفهمی فقط بیا.
 رفتیم توی اتاق آیدین و در رو بست.
 _بگو دیگه.
 _به آیدین زنگ زدی؟
 _آره خاموش بود.
 نفس عمیقی کشید و نشست روی تخت.
 _آیدین بهم زنگ زد؛ اما نه با خط خودش با یه خط دیگه. گفت جون تو در خطرِه.
 _چی؟! واسه ی چی؟
 _مثل این که نفس هم برگشته خارج. اون جا آیدین رو تهدید می کنه.
 نفس... نفس کی بود؟
 _نفس؟!
 با دادی که زدم بلند شد و اومد سمتم و دستش رو گذاشت روی دهنم.
 _هیس! بقیه می فهمن.
 دستش رو برداشتم و آروم گفتم:
 _مگه اون نرفته بود؟
 نوچی گفت و دوباره روی تخت نشست.
 _می خوام با آیدین حرف بزنم.
 _امکان نداره.

— یعنی چی؟ خواهش می‌کنم.
 دستی به موهاش کشید و از جاش بلند شد.
 — آیلین نمی‌شه. من هم دیگه نمی‌تونم باهاش حرف بزنم.
 — آخه چرا؟ نفس چی می‌خواد؟
 چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین. کلافه دستی به موهاش کشیدم و از اتاق زدم بیرون.
 در اتاق رو بستم و رفتم توی اتاق آیدا. مانتوم رو پوشیدم و شالم رو هم سر کردم. همون موقع آیدا و مارال اومدن داخل.
 — آیلین؟
 برگشتم سمت آیدا که خودش گفت:
 — نمی‌خوای بگی چی شده؟
 نفس عمیقی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون. بعد از خداحافظی با زن عمو و مهیار از خونه زدم.
 مونده بودم چی کار کنم و چی کار نکنم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. با امید این که آیدین باشه سریع گوشی رو درآوردم؛ اما با اسم مامان رو به رو شدم.
 — الو مامان.
 — کجایی تو دختر؟
 — همین الان از خونه عمو زدم بیرون نزدیک ایستگاه اتوبوسم.
 باشه ای گفت و قطع کرد. روی صندلی‌های اون جا نشستم و دست هام رو توی بغل گرفتم. آخه نفس چی از جون زندگیمون می‌خوای؟ با صدای بوق ماشینی سرم رو بالا گرفتم که آرمان از ماشین پیاده شد.
 — بیا سوار شو.
 حوصله‌ی بحث نداشتم و بدون حرفی رفتم سمت ماشین و سوار شدم.
 — مهیار کجاست؟
 — گذاشتمش همون جا.
 چیزی نگفتم و به بیرون نگاه کردم. به آدم‌ها، به آدم‌هایی که هر کدومشون دردی داشتن و بروز نمی‌دادن. برگشتم سمت آرمان و سکوت بینمون رو شکستم.
 — تا کی؟

پشت چراغ قرمز و ایساد و برگشت سمتم.

_تا کی چی؟

_تا کی نمی شه ازش خبر گرفت؟

به صندلیش تکیه داد و گفت:

_معلوم نیست آیلین، معلوم نیست.

چشم هام رو ازش گرفتم و به جلو دوختم. آخه چرا این طوری شد؟ هوف. بعد این که آرمان رسوندم بدون حرفی رفتم توی اتاق و دراز کشیدم روی تخت. در اتاق باز شد و مامان اومد داخل.

_آیلین خوبی؟

_آره مامان جون.

سری تکون داد و گفت:

_پاشو لباس هات رو عوض کن و بیا شام.

_گشنه نیستم.

باشه ای گفت و از اتاق زد بیرون.

چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم. تنها چیزی که الان آرزوم بود برگشتن آیدین بود.

روز ها مثل برق و باد می گذشت و هم چنان از آیدین نبود. نه زنگی، نه پیامی. روز ها و شب ها انتظار. حتی قولش هم فراموش کرده بود و واسه ی کنکورم نیومد. با این که یک سال هم گذشته بود؛ اما هم چنان نه خبری بود و زنگی.

همراه مارال از کتابخونه زدیم بیرون. ساعت مچی دستم رو نگاه کردم که با دیدن زمان نشون داده

جیغ آرومی زدم.

_وای مارال دیر شد!

مارال محکم به کمرم زد و گفت:

_بترکی بدو.

کیفم رو روی شونه ام درست کردم و شروع کردیم دویدن. سال اول دانشگاه و دیر رسیدن هامون

شروع شد. به در کلاس که رسیدیم به دیوار تکیه دادم.

_نمی تونم یه کم وایسا.

چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و تقه ای به در زدم. مارال داشت مقنعه اش رو درست

می کرد. با صدای بفرمایید استاد در کلاس رو باز کردم و اول من و پشت سرم مارال وارد کلاس شدیم.

به! خانم های سحرخیز.

لبخند مضطربی روی لب هام نشوندم و زیر چشمی به زینب که داشت با چشم هاش می گفت "بدبخت شدین" نگاه کردم.

استاد شرمنده حواسمون پرت شد.

بار چندمتونه؟

سوالی نگاهش کردم که خودش گفت:

از اول ترم تا الان همش با بهونه های مختلف دیر می یاین. حداقل از خانم رستگار یاد بگیرین، ایشون که دوستتون هستن.

زیر چشمی باز نگاهی به زینب کردم که لبخند بزرگی روی لب هاش بود.

استاد حق دارید؛ ولی قول می دیم...

نیازی نیست. بفرمایید بشینید.

روی دوتا صندلی کنار زینب نشستیم. یه نیشگون ریز از بازوش گرفتم و زیر لب گفتم:

نشونت می دم.

به تخته خیره شدم و سعی کردم حواسم رو بدم به درس. بعد کلاس توی حیاط نشسته بودیم و

مارال داشت از جریان خواستگار دیشبش حرف می زد.

تا کی می خواین پنهون کنین؟

با حرف زینب کتاب رو گذاشتم توی کیفم و نگاه مارال کردم.

خب آرمان می گه زوده.

خب تا کی می خوای خواستگار رد کنی؟

شونه ای بالا انداخت و گوشیش رو درآورد. طبق معمول هیچ کدوممون حوصله ی بحث رو نداشتیم.

زینب از آقاتون چه خبر؟

داداش توعه از من می پرسه؟

مارال گوشیش رو گذاشت توی جیب مانتوش و گفت:

از وقتی که با جنابعالی نامزد شده من دیگه از کارهای سر در نمی یارم.
 زینب خنده ی کوتاهی کرد و سرش رو انداخت پایین. با صدای زنگ گوشیم چشم از اون دوتا
 گرفتم و گوشه ی رو از توی کیفم در آوردم.
 _کیه؟
 _آیدا.
 _خب ببین چی کار داره.
 باشه ای به مارال گفتم و تماس رو برقرار کردم.
 _الو آیلین؟ کجایی؟ کلاست کی تموم می شه؟
 _الو آیدا. یه کم آرام تر. یه کلاس دیگه مونده.
 هوفی کشید و گفت:
 _یه خبر مهم برات دارم.
 _چی شده؟
 _الان وقت داری؟
 یه نگاه به مارال و زینب انداختم و "آره" ای گفتم.
 _باشه الان می یام.
 تلفن رو قطع کردم و منتظرش موندم که بعد نیم ساعت رسید.
 _سلام سلام.
 مارال و زینب جوابش رو با خوش رویی دادن؛ اما من سریع پریدم جلوش.
 _خبرت چیه؟
 نشست رو صندلی و یه نفس عنیق کشید.
 _امروز صبح گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود. اول نخواستم جواب بدم؛ ولی کنجکاو شدم و
 جواب دادم.
 مکثی کرد و بعد یه نفس عمیق دیگه ادامه داد.
 _یه مردی بود گفت از خارج زنگ زده و...
 ادامه نداد که گفتم:
 _و چی؟

_دوست آیدین.
 _چی؟!
 هجوم اشک به چشم هام دیدم رو تار کرده بود.
 _آیلین خوبی؟
 دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
 _آره...ادامه بده.
 هوفی کشید و گفت:
 _گفت می خواد با تو حرف بزنه.
 _شمارش رو بده.
 مارال اومد بازوم رو گرفت.
 _آیلین کلاس داریم، بذار واسه ی بعد.
 پوفی کشیدم و نشستم روی صندلی.
 _حداقل شماره اش رو بده.
 "باشه" ای گفت و گوشیش رو درآورد. بعد این که شماره رو بهم داد رفتیم سر کلاس و
 اون هم گفت می ره خونه. تا ساعت دوازده کلاس داشتیم. بعد کلاس مارال گفت می خواد
 با آرمان بره بیرون و نمی تونه باهامون بیاد.
 _مارال به آرمان چیزی نگی ها.
 _باشه حواسم هست.
 با زینب رفتیم سمت کافه ای که نزدیک دانشگاه بود. رفتیم داخل و روی میزی که گوشه بود
 نشستیم.
 _می خوای من زنگ بزnm؟
 _نه خودم می زnm.
 بعد این که سفارش دادیم گوشیم رو درآوردم و شماره رو گرفتم.
 _الو؟ بفرمایید؟
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 _الو؟ آقای مهدوی؟

_بفرمایید خودم هستم.
 چشم هام رو بستم.
 _شما دوست آیدین هستین؟
 _شما باید آیلین خانم باشید، درسته؟
 _بله خودمم.
 _منتظر تماستون بودم.
 _از آیدین خبری دارید؟
 _راستش...
 از سکوتش دلهره گرفتم گفتم:
 _خواهش می کنم بگید دیگه.
 _بله از آیدین خبر دارم؛ ولی الان نمی تونم بهتون بگم. اگه می تونید شب خودم بهتون زنگ می
 زنم.
 "باشه" ای گفتم و گوشی رو قطع کردم.
 _آیلین خوبی؟ چرا گریه ات گرفته؟
 _چی؟!
 دستی به صورتم کشیدم و اشک هایی که نمی دونم کی ریخته شدن رو پاک کردم.
 از وقتی رسیده بودم خونه چشمم به گوشی بود تا زنگ بخوره؛ اما هیچ خبری نبود. دیگه داشتم
 دیوونه می شدم. با صدای مامان که از پایین می یومد از تخت اومدم پایین که صدای زنگ گوشیم
 بلند شد. روی تخت شیرجه زدم و تماس رو برقرار کردم.
 _الو؟
 _سلام آیلین خانم خوبین؟
 _ممنون. لطفاً حرفتون رو شروع کنین.
 با شنیدن دوباره ی صدای مامان از اتاق زدم بیرون و داد زدم:
 _مامان یه دقیقه وایسا خب.
 بعد هم برگشتم توی اتاق و در رو کوبیدم.
 _بفرمایین بگین.

— راستش من یه خبر هایی از آیدین دارم؛ ولی مطمئن نیستم.
— یعنی چی؟

— یعنی اون خبر هنوز کامل تایید نشده.

— می شه واضح تر توضیح بدین.

— باید بیاین این جا.

— چی؟! کجا؟

— ترکیه.

— ت ... ترکیه ... چ ... چرا؟ آیدین که آمریکا بود.

— من هم گفتم از چیزی که شنیدم مطمئن نیستم. من می خواستم به خودتون بگم. همراه آرمان و آیدا خانم بیاین این ور.

— از حرف هاش هیچی سر در نمی آوردم.

— چرا خودتون به آرمان نگفتین؟

— شماره اش رو نداشتم و شماره ی آیدا خانم هم موقعی که آیدین قبلاً با گوشی من بهشون زنگ می زد افتاد روی گوشیم. وقتی هم که باهاشون حرف می زدم فقط شما به ذهنم رسیدین.

— نه من حرفی می زدم نه اون. بعد مکث کوتاهی بالاخره به حرف اومد.

— من دیگه برم مزاحمتون نشم. خداحافظ.

— "خداحافظ" آرومی گفتم، گوشی رو قطع کردم و پرت کردم روی تخت.

— از اتاق زدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه. نمی دونستم آخر این اتفاق ها چی قراره بشه و دلم نمی خواست بدونم.

— آیلین دخترم؟

— با صدای مامان از افکارم اومدم بیرون و نگاهش کردم.

— خواست کجاست مادر؟ یه ساعته دارم حرف می زنم.

— شرمنده یه کم خسته ام، همین.

— خب برو استراحت کن.

— لبخندی زدم و گونه اش رو بوسیدم. برگشتم توی اتاق و به آرمان پیام دادم.

— "فردا قبل این که بری سر کار بیا دنبالم".

گوشی رو خاموش کردم و سعی کردم بخوابم؛ اما نه، نمی شد. یک ساله تمام فکر و ذکرم شده اون. تمام وقتم شده فکر کردن به اون. آخه کجایی آیدین؟ کجایی؟ و طبق معمول جوابم سکوت اتاق بود.

_آرمان دارم بهت می گم این طور بهم گفته.

_چرت گفته هر چی گفته.

دیگه داشتم دیوونه می شدم. سرم رو ما بین دست هام قرار دادم.

_خب آرمان یه کاری کن.

آرمان کلافه برگشت سمت آیدا و گفت:

_بسه دیگه! چرت گفته، چرت.

صداش اون قدر محکم و جدی بود که توان هر حرفی رو ازمون گرفت.

_آرمان؟

_جانم مارال؟

مارال کنارش جای گرفت و از توی کیفش دستمالی بهم داد.

_خب حالا زنگ بزن چی می شه؟

با نگاهی که همراه خواهش و التماس بود نگاهش کردم. پوفی کشید و "باشه" ای گفت. سریع از

توی گوشیم شماره رو بهش دادم و اون هم تماس گرفت.

نمی دونم چرا و به چه دلیل استرسی کل وجودم رو فرا گرفت. با گرم شدن دستم به آیدا نگاه

کردم که گفت:

_دستت چرا این قدر سرده؟

شونه ای بالا انداختم که با صدای آرمان سریع به سمتش برگشتم.

_الو؟

_...

_محمد منم آرمان.

_...

_یه لحظه گوشی.

گوشی رو گرفت پایین و برگشت سمتون.
 _می رم اون ور تر همین جا وایسین.
 سریع سری تکون دادیم و اون هم از این جا دور شد.
 _آیدا به نظرت چی می شه؟ یعنی بعد یه سال می تونم ببینمش دوباره؟
 تند تند سر تکون داد و گفت:
 _معلومه، داداشم و می بینیم.
 می دونستم خودش هم به حرفش اعتماد نداره. روی صندلی پارک نشستم و دستم رو تکیه گاه
 سرم کردم. نیم ساعت گذشت و آرمان معلوم نبود کجاست.
 _مارال زنگ بهش بزن.
 _اوف!
 گوشیش رو درآورد که صدای آرمان اومد.
 _نمی خواد این جام.
 برگشت سمت من و گفت:
 _بهم قول بده که عجله نکنی و حرفم رو گوش کنی.
 _ب...باشه قول می دم.
 از روی صندلی بلند شدم که آرمان نشست.
 _نگفت که می دونه کجاست، فقط یه خبر هایی داره که آیدین از آمریکا اومده ترکیه؛ اما
 به چه دلیلش رو اون هم نمی دونست.
 _خب بریم ترکیه.
 _آیلین!
 آرمان با دست به مارال گفت ساکت بشه.
 _آیلین همین طوری که نیست. اول باید خاله رو آروم کنیم، بابات، مامانت و بقیه رو قانع کنیم.
 اگه می خوایم بریم کسی نباید دلیل اصلیش رو بدونه.
 "باشه" ای گفتم و رو به مارال وایسام.
 _بریم؟
 سری تکون داد و رفت سمت آرمان.

_آیلین می شه امشب بیای خونه مون؟
 _آیدا به خدا نمی تونم. خودت می دونی اگه پیام چی می شه.
 _باشه اشکال نداره. من دیگه برم، خداحافظ.
 بعد از این که آیدا رفت من و مارال هم سوار ماشین آرمان شدیم.
 _آرمان بقیه اش با تو دیگه؟
 _آیلین این قدر سوال نکن، این قدر گیر نده. باشه با من.
 بعد از این که من و مارال رو رسوند کافه خودش رفت سمت خونه. وارد کافه که شدیم مرسانا با
 عجله اومد سمتمون.
 _کجایی شما؟ این بدجور گیر داده به من.
 بی خیال رفتم سمت آشپز خونه و روپوشم رو بستم. بعد چهار ماه وقتی آرمان اومد خونه و گفت
 که هیچ خبری از آیدین نیست و تمام خط هاش خاموشه داغون شدم. بعد اون اگه مارال و زینب
 نبودن دیوونه شده بودم. از بابا خواستم یه جایی کار کنم تا سرگرم بشم و اون هم کافه ی
 دوستش رو پیشنهاد داد.
 _یکی بره درخواست میز جدید رو بگیره.
 دستم رو بردم بالا و گفتم:
 _من می گیرم.
 رفتم سمت میز و بعد گرفتن سفارش ها برگشتم توی آشپز خونه.
 _سفارش میز هفت...
 _آیلین؟
 برگشتم سمت مرسانا که به بیرون اشاره کرد.
 _یکی اومده سراغ تو رو می گیره.
 _سراغ من رو؟! کیه؟
 _نمی دونم.
 سری تکون دادم و رفتم سمت میزی که مرسانا اشاره کرد. پشتش به من بود و نمی شد تشخیص
 داد که کیه.
 _ببخشید؟

با صدای من صورتش رو برگردوند که با دیدنش جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی دهنم.

من... نف... نف...!

نمی دونستم چی کار کنم. هول کرده بودم. آخه نفس این جا چی کار می کرد؟
_آیلین؟

با اخم و ترسی که توی چشم هام بود نگاهش کردم.

_خواهش می کنم باید حرف بزنیم.

_هه! چه حرفی؟ من و تو چه حرفی می تونیم داشته باشیم؟

سرش رو پایین انداخت و با کمی مکث گفت:

_در رابطه با آیدین.

همون طور که با دست هاش بازی می کرد ادامه داد.

_خب راستش...

_راستش چی؟

_من می دونم آیدین کجاست.

با حرفی که زد چشم هام از تعجب گرد شد.

_م... می دو... می دونی؟!

_آره. بشین حرف بزنیم تو رو خدا.

رفتم و روی صندلی رو به روش نشستم. خودش هم بعد مکث کوتاهی نشست.

_بگو می شنوم.

_وقتی که شنیدم آیدین برگشت آمریکا تصمیم گرفتم من هم برم. با خودم گفتم شاید بتونم

نظرش رو عوض کنم. اما...

نه من چیزی گفتم نه اون.

_ببخشید؟

با صدای یکی از گارسون ها پوفی کشیدم و برگشتم سمتش.

_یه چند لحظه لطفاً کارم تموم می شه الان.

تمام خواهشم رو ریختم توی چشم هام که "باشه" ای گفت و رفت.

_بگو، ادامه بده.
 _اما نشد اون فقط تو رو دوست داشت و داره.
 _نفس ول کن این حرف ها رو، فقط بگو کجاست؟ خواهش می کنم بگو.
 از توی کیفش خودکار و کاغذی درآورد و داخل کاغذ یه چیزی نوشت بعد اون رو به طرفم گرفت.
 _آدرسش این جاست.
 کاغذ رو گذاشت روی میز و از روی صندلی بلند شد.
 _دیگه نمی خوام مزاحمت بشم، دیگه هم توی عشقتون دخالت نمی کنم. خداحافظ.
 بعد هم کیفش رو برداشت و از کافه زد بیرون.
 _چی شد؟ چی کار داشت؟
 با صدای مارال از روی صندلی بلند شدم و برگشتم سمتش. با تعجب نگاهم کرد که خودم
 رو پرت کردم و اجازه دادم اشک هام بریزه.
 _آیلین قربونت برم چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ چی بهت گفت؟
 _آیدی... آیدین آدرسش رو داد.
 از بغلش بیرونم آورد و بازو هام رو گرفت.
 _واقعاً؟!
 سری تگون دادم و اشک هام رو پاک کردم.
 روی تخت دراز کشیده بودم و به کاغذ توی دستم نگاه می کردم که با صدای گوشیم از فکر اومدم
 بیرون. اسم آرمان خودنمایی می کرد. با مکث کوتاهی جواب دادم.
 _الو.
 _الو آیلین؟ خوبی؟ مارال گفت امروز نفس رو دیدی.
 _بابا ایول مارال چه سرعتی داره از اخبار بی بی سی هم بد تره.
 هوفی کشید و گفت:
 _بحث نکن آیلین، بگو چی شد؟
 _هیچی چی می خواستی بشه؟ یه کم حرف زد و بعد...
 ادامه ی حرفم رو خوردم و به کاغذ توی دستم خیره شدم.
 _بعد چی؟

بعد یه آدرسی داد و گفت مال آیدینه.
همون لحظه سیل اشک هام جاری شد.
آروم باش آیلین. آدرس رو بخون برام.
ب... برای چی؟
تو بخون.

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و آدرس رو براش خوندم.
من پیگیری می کنم زیاد بهش فکر نکن.

"باشه" ای گفتم و قطع کردم. کاغذ و گوشی رو گذاشتم روی میز و چشم هام رو بستم. می دونستم خوابم نمی بره؛ اما سعی ام رو کردم تا بخوابم.

یک هفته گذشت و توی این هفته آرمان خبر داد که تونست خانواده ام رو برای اون سفر راضی کنه. توی این یه هفته مشغول آماده سازی سفر و کار های دانشگاه شدم و در آخر به فکر این بودم که بالاخره بعد یک سال می تونم دوباره ببینمش یا نه؟ با آیدا و آرمان توی فرودگاه منتظر بودیم پروازمون رو اعلام کنن. از مامان این ها خواهش کردیم تا فرودگاه نیان.

آرمان خبر ها رو بهم بدی ها.

باشه مهیار، فقط حواست به همه باشه.

حواستم هست نترس.

مهیار اومد سمتم و گفت:

آیلین نگران هیچی نباش بالاخره می بینیش دوباره.

مسافرین پرواز...

با اعلام پروازمون دسته ی چمدونم رو گرفتم و "ان شاء الله" ی گفتم.

بعد تحویل چمدون ها و سوار هواپیما شدن رو به آیدا گفتم:

چشم هام رو می بندم اگه خوابم برد رسیدیم بیدارم کن.

نه تو رو خدا بیدارت نمی کنم می ذارم بمونی همین جا.

تک خنده ای کردم و ایشی گفتم. چشم هام رو روی هم گذاشتم تا خوابم ببره.

با خنده به آیدا که با ذوق داشت خیابون ها رو دید می زد نگاه کروم.

_بالاخره اومدم آمریکا! باورت می شه آیلین؟!
 لبخند غمگینی زدم و سرم رو انداختم پایین.
 _آیدین دوست داشت با هم بیایم.
 آیدا هم با حرفم ذوقش خوابید. نه، نباید ناامید بشم. آیدا دست گذاشت روی شونه ام.
 _داداش من حتماً یه دلیلی داره. من مطمئنم.
 لبخندی زدم و گفتم:
 _باید این جور باشه، وگرنه با دست های خودم می کشمش.
 بعد هم دوتایی زدیم زیر خنده.
 _آیلین خوبی؟
 لبخندی زدم و کمی مکث کردم.
 _خوب؟ اون بیاد عالی می شم.
 به خیابون ها خیره شدم، به آدم ها. آدم هایی که هر کدوم مشکل داشتن. یه مشکل بزرگ یا شاید هم کوچیک. یه سوالی خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود و نمی دونستم که از آرمان بپرسم یا نه؛ اما بالاخره دل رو زدم به دریا و پرسیدم.
 _آرمان یه سوال؟
 _جانم؟ بپرس.
 یه نگاه به آیدا که کنجکاو نگاهم می کرد انداختم.
 _دوست آیدین که خارج بود گفت آیدین اومده ترکیه؛ اما الان اومدیم آمریکا. جریان چیه؟
 _خودم هم نمی دونم. وقتی آیدین رو دیدی از خودش بپرس.
 به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.
 بعد از گذشت نیم ساعت رسیدیم هتل. وارد هتل شدیم و بعد انجام کارهای گرفتن اتاق هر کدوم رفتیم استراحت کنیم تا آرمان به دوست آیدین زنگ بزنه. با آیدا به سمت اتاقمون رفتیم. بعد این که اتاقمون رو پیدا کردیم و وارد اتاق شدیم آیدا یه راست رفت سمت حموم؛ اما من روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.
 _آیلین.
 _می خوام بخوابم ولم کن.

— آیلین بلند شو.

برگشتم اون سمت و چشم هام رو باز کردم. همون لحظه یه خمیازه ی طولانی اومد سراغم. آیدا محکم از چونه ام گرفت و دهنم رو بست.

— ببندش انگار غار علیصدره.

چونه ام رو از دستش کشیدم و گفتم:

— برو بابا، خب می خوام بخوابم.

— هوف! بعدا بخواب الان آرمان اومده.

— جان من؟!

سری تکون داد و رفت کنار. سریع از روی تخت بلند شدم و دویدم سمت در که با صدای آیدا وایسادم.

— هوی وایسا ببینم.

روی پاشنه ی پا برگشتم سمتش و دندون هام رو با حرص روی هم سابیدم.

— هوی به دمت. چته؟

— با این سر و وضع می خوای بری؟

بعد نگاهی از سر تا پا بهم انداخت. آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم سمت آینه ی قدی که به دیوار وصل بود. موهام پریشون و هر کدوم یه طرف. مانتو چروک بود طوری که انگار از دهن فیل درش آوردی. برگشتم سمت آیدا که به چمدونم که گوشه ی اتاق بود اشاره کرد. بعد این که لباسم رو عوض کردم و یه دستی به صورتم کشیدم همراه آیدا از اتاق زدیم بیرون. به گفته ی آیدا آرمان توی لابی هتل منتظرمون بود.

— چه عجب بالاخره افتخار دادین.

آیدا ضربه ای به کمرم زد و رو به آرمان گفت:

— والا آیلین خانم خواب هزار پا می دید.

همون موقع یه خمیازه ی طولانی اومد سراغم و دهنم به قول مارال اندازه ی غار علیصدر باز شد.

— من اومدم.

با پس کله ی مارال دهنم رو بستم و برگشتم سمت صدا. یه پسر حدودا بیست و نه ساله ی بور

که با لبخند و ژست خاصی وایساده بود. آرمان هم لبخندی زد و به سمتش رفت و مردونه هم دیگه رو بغل کردن.

به داداش آرمان!

آرمان از بغلش اومد بیرون و برگشت سمت ما.

این هم آقا محمد دوست مشترک من و آیدین.

به من اشاره کرد و گفت:

ایشون آیلین خانم نامزد آقا آیدین خودمون و کناریشون هم آیدا جون که البته فکر کنم می شناسیش خواهر شیطون آیدین.

محمد خندید و دست هاش رو به هم کوبید.

مگه می شه نشناسم؟ آیدین همه اش از شیطونی های شما تعریف می کرد.

برگشت سمت من و ادامه داد.

از آشنایی با شما هم خوشبختم سر کار خانم.

همچنین. نمی خواین برین؟

با حرف آخرم همه نگاهشون رو به سمتم سوق دادن.

درسته، من ماشینم بیرونه بریم.

بی حوصله به بیرون نگاه می کردم. جسمم توی ماشین بود؛ اما فکر و ذهنم پیش آیدین.

آرمان به نظرت آدرس درسته؟

هوف آیلین هوف! بسه دیگه چرا این قدر نا امیدی؟

سرم رو پایین انداختم که گرمی دست آیدا با گرفتن دستم باعث شد سرم رو بالا بگیرم و بهش نگاه کنم.

یه حسی بهم می گه امروز داداشم رو می بینیم، مطمئنم.

سری تکون دادم و لبخند محوی زدم. با ایستادن ماشین به جلو نگاه کردم.

رسیدیم پیاده بشین.

آروم از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم. کوچه پر بود از ساختمان های با نمای مختلف.

آرمان و محمد با هم به سمت ساختمونی رفتن و زنگ یکی از طبقه ها رو زدن که بعد چند دقیقه

در باز شد.

وارد ساختمون شدیم. خیلی خلوت بود، حتی نگهبانی هم خالی بود. سوار آسانسور شدیم و آرمان طبقه ی سیزده رو زد. دست هام شروع به لرزیدن کرد و قلبم محکم خودش رو به سینه ام می کوبید. در آسانسور باز شد و همه امون به ترتیب پیاده شدیم. توی اون طبقه فقط یه واحد وجود داشت. نگاهی مضطرب به آرمان انداختم که به سمت در رفت و زنگ رو زد. بعد چند لحظه در توسط زن جوونی باز شد.

_ شما رو نفس خانم فرستاده؟

_ بله شفיעی هستم. پشت تلفن باهاتون حرف زده بودم.

زنه حالت متفکری به خودش گرفت و بعد چند ثانیه بشکنی زد.

_ یادم اومد! بفرمایید داخل.

از جلوی در کنار رفت و اول آرمان و محمد و پشت سرشون من و آیدا رفتیم داخل. در نگاه اول چشمم خورد به راه پله ای که کنار در ورودی بود.

_ بفرمایید طبقه ی بالا.

پاهام یاریم نمی کرد. آرمان دستش رو روی کمرم قرار داد و به جلو هولم داد. چشم هام رو باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم. آروم از پله ها بالا رفتم. یه اتاق بیشتر وجود نداشت. آیدا سریع بع سمت در رفت و بازش کرد.

_ دا... داداش.

دستش رو به دیوار تکیه داد تا نیفته.

_ دادا... داداش.

این بار دیگه صداش به جیغ تبدیل شد.

_ داداش.

با سرعت به سمت اتاق رفتم و آیدا رو کنار زدم. با دیدن صحنه ی رو به روم اشک هام شروع به ریختن کردن. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جیغی کشیدم. آره اون آیدینه که روی تخت دراز کشیده. آیدا به سمت تخت دوید و دست هاش رو توی دستش گرفت.

_ داداش بلند شو. ببین من اومدم آیدا. پاشو، پاشو تو رو خدا.

از اتاق بیرون زدم که جلوی در افتادم روی زمین.

— آیلین.

چشم های خیسم رو به آرمان دوختم و لب زدم.

— اون نیست.

بعد مکثی بلند تر گفتم:

— اونی که اون جا دراز کشیده ...اونی که اون همه سیم بهش وصله آیدین نیست.

آرمان دستی به صورتش کشید و از پله ها پایین رفت. زنی که انگار پرستار آیدین بود به سمتم اومد و از زیر بغلم گرفت و بلندم کرد. با کمکش آروم از پله ها پایین رفتم. روی یکی از مبل ها نشستیم و سرم رو توی دست هام گرفتم. مغزم قفل کرده بود و نمی دونستم که چی کار کنم. با به یاد آوردن صحنه ی چند لحظه پیش دوباره اشک به چشم هام هجوم آورد. چشم هام رو باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم.

— حالتون خوبه؟

— خوبم. می شه یه لیوان آب برام بیارین.

سری تکون داد و به طرف آشپزخونه ای که پایین پله ها بود رفت و بعد چند دقیقه با یه لیوان آب برگشت. تشکری کردم و لیوان رو گرفتم.

— می شه یه سوال بپرسم؟

— بفرمایید.

— چه اتفاقی واسه ی آیدین افتاد؟ چی شد که این طور شد؟

سرش رو پایین انداخت و روی مبل رو به روم نشست.

فلش بک به (یک سال قبل)

سوم شخص

همه چی آماده بود و می تونست بدون هیچ دغدغه ای برگرده. در اتاقش زده شد و بعد چند دقیقه محمد وارد اتاق شد.

— سلام. اومدم با خبر داغ.

آیدین با دیدن محمد لبخندی رو لب هاش نشوند. می دونست که هر کاری رو بهش بسپاره به نحو احسن انجام می ده و از طرف دیگه محمد هم خوشحال بود که تونسته بود به رفیقش کمک کنه.

این ها هم برگه هایی که باید امضا می شد و این هم بلیط پروازت.
 _کارت عالی بود محمد!
 محمد یه دستش رو روی سینه اش گذاشت و خم شد.
 _چاکر شما.
 _خودت چی؟ برنمی گردی؟
 _برگردم که چی؟ هیچ کس ایران منتظرم نیست.
 اما محمد خوب می دونست که مادر و برادر کوچیکش چشم به راهش هستن. آیدین دست هاش رو روی میز گذاشت و بلند شد.
 _من که دیگه کارت ندارم. برم خونه وسایلم رو جمع کنم، می یای؟
 _نه داداش خودت برو.
 صدای همهمه ی دو نفر به گوششون رسید. صدای بحث منشی با دختری که اسرار داشت تا آیدین رو ببینه و اون دختر کسی جز نفس نبود. محمد کنجکاو شد و در اتاق رو باز کرد. آیدین هم از پشت میز بیرون اومد و با هم از اتاق زدن بیرون. نفس با دیدن آیدین دست منشی رو از روی بازوش پس کشید و به سمت آیدین برگشت. بعد این که شنیده بود آیدین به آمریکا برگشته اون هم برگشت تا تلاش آخرش رو بکنه.
 _آقا من بهشون گفته بودم که...
 آیدین دستش رو بالا آورد گفت:
 _اشکالی نداره می تونید برید سر کارتون.
 محمد به سمت آیدین برگشت.
 _داداش من دیگه برم فعلاً.
 آیدین به اتاقش برگشت و نفس هم پشت سرش وارد شد.
 _دلم برات تنگ شده بود.
 _چی می خوای؟
 نفس دست به سینه وایساد و گفت:
 _یعنی نمی دونی؟ هه! خودت رو می خوام.
 آیدین دستش رو محکم به میز کوبید و با سرعت به سمت نفس برگشت.

چرا نمی فهمی لعنتی؟ چرا نمی فهمی؟ من دیگه هیچ وقت با تو بر نمی گردم.
 چرا؟ چون اون دختره اومده توی زندگیمون. وگرنه ما زندگیمون...
 راجب آیلین درست حرف بزن.
 نفس که بد جور از حرف های آیدین حرصش گرفته بود پوزخندی زد و به سمت در رفت؛
 اما لحظه ی آخر برگشت.
 باشه می رم؛ ولی یادت باشه نمی دارم به هم برسین. شاید اگه اون نباشه تو ازم دور نشی.
 و از اتاق بیرون رفت. آیدین آشفته دستی به صورتش کشید و گوشیش رو از جیبش در آورد و
 شماره ای رو گرفت.
 به داداش آیدین خودم.
 الو آرمان گوش کن ببین چی می گم. همین الان هر جا هستی می ری و آیلین رو هر جا که
 هست پیدا می کنی. از حالش با خبر شو.
 _اتفاقی افتاده؟
 _فقط کاری که گفتم رو انجام بده. بعداً بهت میگم. راستی من یه کم دیر تر بر می گردم.
 تلفن رو قطع کرد و دستی به صورتش کشید.
 آیدین سردرگم بود. فکر می کرد که نفس برای همیشه رفته؛ اما اون نرفته بود. همون لحظه
 صدای پیامک گوشیش بلند شد. با شتاب گوشی رو برداشت؛ اما دیدن محتوای پیام و چیزی که
 فکرش رو نمی کرد باعث تعجبش شد.
 "کار با آیلین ندارم؛ ولی باید بیای به آدرسی که برات فرستادم..."
 "حال"
 _بعدش چی شد؟
 رفتن پیش همون آدرسی که نفس خانم براشون پیامک کردن. من توی اون ویلا فقط آشپز
 بودم. آقا آیدین وقتی اومدن عصبی رفتن سمت خانم...
 مکث کرد و چیزی نگفت.
 _خب بعدش؟
 _برای چی می خوای بدونی؟
 با صدای آشنایی که متعلق به آرمان بود به سمتش برگشتم.

می خوام بدونم چه اتفاقی افتاد؟

چی می شه بعدش؟

از روی مبل بلند شدم رو به روش وایسام.

من می خوام بدونم آرمان.

با نفس خانم بحثشون شد. هدف خانم رو می دونستم. فقط می خواستن که آقا از شما جدا بشه...

برگشتم سمتش که خودش ادامه داد.

اما نتونستن. آقا آیدین با عصبانیت از ویلا زدن بیرون. بعد گذشت یه ساعت تلفن خونه زنگ خورد، از بیمارستان بود. بقیه اش هم اینه که با خانم رفتیم بیمارستان و الان حال و روز آقا اینه. چشم هام رو بستم تا از اشک هام که در مرز ریختن بودن جلوگیری کنم.
_آیدا خانم!

با صدای داد محمد شتاب زده به سمت بالا نگاه کردم. آرمان به سرعت رفت طرف بالا. یه نگاه به اون زن کردم و من هم رفتم بالا. با دیدن جسم بی جون آیدا که توی بغل محمد بود جیغ خفیفی کشیدم و به سمتش رفتم.
_آیدا؟ آبجی نگاهم کن.
_از حال رفته.

سرش رو توی بغلم گرفتم و رو به آرمان گفتم:

یه لیوان آب بیار برام.

چند ضربه آروم به گونه اش زدم و کمی دستم رو خیس کردم به صورتش کشیدم.
_د...داداش!

با کمک محمد آیدا رو روی مبل توی اتاق گذاشتیم.

_آرمان داداشم رو کی بر می گردونیم ایران؟

آرمان سرش رو پایین انداخت و گفت:

_پیگیرشم.

لباس هام رو عوض کردم و از اتاق زدم بیرون. سوار آسانسور شدم و توی طبقه ای که اتاق آرمان

بود و ایسادم. بعد از گذر کردن راهروی طولانی رو به روی در اتاق و ایسادم و شروع کردم بی وقفه در زدن. بعد از چند دقیقه در باز شد و قیافه ی خوابالود آرمان پدیدار.

_آخه دختر مگه کرم داری هی در می زنی؟

_من آماده ام، بریم؟

خمیازه ی طولانی و کش داری کشید و چشم هاش رو مالوند.

_ساعتت رو دیدی؟

_آره مگه تو ندیدی؟

دستش رو توی موهایش کرد و از جلوی در رفت کنار. رفتم داخل و وسط اتاق و ایسادم.
_زود باش بدو.

هوفی کشید و به سمت حموم رفت. یه نیم ساعتی وسط اتاق و ایساده بودم که صدای گوشی آرمان توجه ام رو به خودش جلب کرد. کنجکاو بودم ببینم کیه. به سمت گوشیش رفتم و رمزش رو که قایمکی فهمیده بودم زدم. پیام از طرف یه ناشناس بود. زیر لب زمزمه اش کردم.
_آرمان داداش حله منتظرتم.

چی حله؟ جریان چیه؟ با قطع شدن صدای آب سریع گوشی رو گذاشتم سر جاش و روی تخت نشستم. بالاخره از حموم اومد بیرون.

_خسته نباشی کوه کندی؟

_نذاشتی که بخوابم.

لبخندی زدم و به ساعت اشاره کردم.

_هوف آیلین.

بالاخره آماده شد و کشوندمش از هتل بیرون. یه هفته از دیدن آیدین می گذشت و هر روز من و آیدا به نوبت پیشش می موندیم. به دخترها و مهیار هم خبر داده بودیم و اون ها هم خوشحال بودن.

_خب آیلین خانم.

_چی شده؟

_برگردیم ایران؟

لبخندی روی صورتم نقش بست و با ذوق نگاهش کردم.

— راستی؟! بر می گردیم؟ کی؟
چشم هاش رو با اطمینان باز و بسته کرد.
— آره. اول تو و آیدا، روز بعدش من و آیدین.
ذوقی داشتیم که قابل توصیف نبود. انگار دوباره خون توی رگ هام جریان گرفته بود. دوباره می
تونستم شاد باشم و بخندم.
با رسیدنمون سریع از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم. به محض ورودم در آسانسور باز
شد و محمد بیرون اومد.

— سلام آجی.

— سلام.

خندید و گفت:

— آرمان از دستت عصبیه از قیافه اش معلومه.
برگشتم که با صورت سرخ آرمان رو به رو شدم.

— آرمان چرا این جوری شدی؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

— باشه تو نمی دونی قبول.

با محمد دوتایی زدیم زیر خنده.

— من دیگه برم.

سوار آسانسور شدم و شماره ی طبقه رو زدم. چه قدر خوشحال بودم و دلیل این خوشحالی
معلوم بود؛ اما اون پیامک چی بود؟ یعنی از طرف کی بود؟ در آسانسور باز شد و من هم
پیاده شدم. کلیدی که چند روز پیش آرمان بهم داده بود رو درآوردم و وارد خونه شدم.

— آیدا؟

— توی آشپزخونه ام.

رفتم در آشپزخونه و ایسادم و گفتم:

— آرمان پایین منتظرته.

— باشه.

دست هاش رو شست و رفت سمت آینه ی کنار در ورودی.

_فکرش رو بکن آیدین تو رو بیینه نمیشناسه.
 _یعنی این قدر تغییر کردم؟
 سر تکون دادم که خودش ادامه داد.
 _ولی تو تکون نخوردی.
 _مزه نریز، برو تا آرمان از حرص سرش رو نکوبیده توی دیوار.
 باشه ای گفت و گونه ام رو بوسید. بعد از رفتنش سریع رفتم طبقه ی بالا توی اتاق. کنار تخت
 نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم.
 _تنها اومدی، تنها اومدم؛ اما با هم بر می گردیم. زودتر بیدار شو خواهش می کنم.
 یه هفته ی دیگه هم مثل برق و باد گذشت. بالاخره تونستیم به زن عمو هم بگیم، چه قدر
 گریه کرد پشت تلفن. آرمان با محمد هم صحبت کرد تا اون هم بیاد؛ اما اون همه اش
 بهونه می آورد.
 _دخترها مواظب خودتون باشید. به مهیار سپردم بیاد دنبالتون فقط وقتی رسیدین بهش زنگ
 بزنین.
 _باشه.
 از محمد هم خداحافظی کردیم. بعد این که سوار هواپیما شدیم رو به آیدا گفتم:
 _این قدر برنامه دارم که باید همه شون رو انجام بدم.
 زد زیر خنده که با تعجب نگاهش کردم.
 _آی دلم! آخه آیلین این همه عجله چرا؟
 _نمی دونم. خیلی هولم نه؟
 سری تکون داد و به آسمون خیره شد. چشم هام رو بستم و خودم رو به خواب سپردم.
 _بیدار شو دیگه.
 آروم چشم هام رو باز کردم و خمیازه ای کشیدم.
 _آخ چه قدر چسبیدا!
 _من دارم زور می زنم بیدارت کنم نگو خانم خوش گذشته بهش.
 خمیازه ی دیگه ای دوباره اومد سراغم که باعث شد آیدا حسابی حرص بخوره. خنده ام گرفته بود؛
 ولی خندیدنم مساوی با مرگم بود. بعد از پیاده شدن از هواپیما و تحویل چمدون ورودی فرودگاه

منتظر مهیار بودیم که آقا بعد از نیم ساعت رسید.

ببخشید اگه دیر کردم.

نه تو رو خدا برو یه ساعت دیگه بیا.

آیدا ترافیک بود خب.

ایشی گفت و سوار ماشین شد.

چه خبر آجی؟ آیدین رو دیدی؟

دوباره ذوق این چند روز اومد سراغم.

آره.

بیا سوار شو توی ماشین تعریف کن.

سرم رو تکون دادم و سوار ماشین شدم.

دیر که می یاین می خواین سه ساعت این جا طولش بدین.

با تعجب نگاهی به آیدا کردم.

آیدا چت شده؟!

ول کن آجی چیزی نیست.

مهیار ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. توی طول مسیر کل اتفاق هایی که افتاد رو تعریف کردم.

اون هم خیلی خوشحال بود هر چند که بروز نمی داد؛ ولی می تونستم بفهمم چه قدر خوشحاله.

بعد از خداحافظی با مهیار و آیدا وارد خونه شدم. سکوتی که همیشه برقرار بود هنوز توی خونه

حاکم بود.

مامان!

کل خونه رو گشتم؛ اما اثری نبود. وارد آشپزخونه شدم؛ ولی اون جا هم نبودن. هوف! با

صدای گوشیم توجهم رو از خونه گرفتم و گوشیم رو از توی جیب مانتوم در آوردم.

الو بیشعور.

جانم؟!

آیلین دیگه می یای خونه و به من نمی گی؟ من باید از مهیار بشنوم؟

نفس عمیقی کشیدم و کف دستم رو به پیشونیم کوبیدم.

وای ببخشید! یادم رفت. آخه خره من خب بهت گفته بودم داریم آماده می شیم واسه ی

برگشت.

— خب روزش رو نگفتی.

ای خدا این هم از دوست های ما.

— پاشو بیا این جا مامانت هم این جاست.

— باشه مارال مزاحمم شدی، فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و رفتم طبقه ی بالا توی اتاق. بعد یه دوش کوتاه و تعویض لباس دوباره از خونه زدم بیرون.

— خیلی بیشعوری.

— هین!

با جیغ برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم که با دوتا میمون رو به رو شدم. زینب به سمتم اومد و بغلم کرد.

— دلم برات تنگ شده بود.

یکی محکم کوبیدم توی کمرش که جیغی زد و از بغلم اومد بیرون.

— من عمراً دلم واسه ی شما تنگ بشه، سخته ام دادین.

دوتاشون با هم زدن زیر خنده و به سمتم اومدن. بغلشون کردم و گفتم:

— تلافیش رو سرتون در می یارم.

مارال هم یه زبون در آورد و گفت:

— آره؛ ولی توی خواب.

از بغلشون اومدم بیرون، پشت کردم بهشون و راه افتادم سمت کوچه.

— قهر کرد؟

— نه بابا این قدر نازک نارنجی نیست.

نزدیک بود خنده ام بگیره. آخ خدا این دوست ها رو از من نگیر.

چند قدم دیگه که رفتم حضور دوتاشون رو کنارم حس کردم.

— قهر کردی؟

— مارال قهر نیست، لبخندش رو نمی بینی؟

مارال وسط کوچه وایساد زد توی سرم.

— آخ!

— خیلی خری.

بعد هم کیفش رو سفت تر گرفت و رفت سمت خیابون.

— زینب؟

— هوم؟

— هیچی بیا بریم.

یه تاکسی گرفتیم و رفتیم سمت خونه ی مارال.

— آیلین دخترم چرا بهم نمی گی چی شده؟

— زن عمو چی رو نگفتم؟ آیدین حالش خوبه.

آیدا هم حرفم رو تایید کرد.

— مامان جان من هم اون جا بودم، داداشم حالش خوبه.

— پس چرا نیومد؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و هوفی کشیدم.

— مامان گفت یه کارهایی داره انجام بده می یاد.

اما زن عمو باز هم انکار کرد. دیگه خسته شده بودم، بخاطر همین بلند شدم و رفتم توی حیاط.

گوشیم رو درآوردم و شماره ی آرمان رو گرفتم؛ اما هر چی بوق خورد جواب نداد.

— چی شده؟

برگشتم سمت مارال و گفتم:

— آرمان جواب نمی ده.

— شاید گوشیش پیشش نیست.

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و باز هم شماره اش رو گرفتم. باز هم بوق خورد و جواب نداد.

— بیا جواب نمی ده.

شونه ای بالا انداخت که با اومدن چیزی توی ذهنم بشکنی زدم.

— محمد! شماره اش رو گرفته بودم ازش.

بین شماره ها دنبال شماره ی محمد گشتم و بعد پیدا کردنش زنگ زدم.

— تو رو خدا جواب بده.

این هم بوق خورد؛ ولی جوابی دریافت نکردم.

— دارم دیوونه می شم چرا جواب نمی دن؟

در خونه باز شد و آیدا هم اومد بیرون.

— پوف! امامان ول کن نیست.

مکثی کرد گفت:

— چی شده؟

مارال شونه ای بالا انداخت؛ اما من به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم.

— نه آرمان و نه محمد هیچ کدوم تلفنشون رو جواب نمی دن.

— خب؟

— هوف! خب که چی به نظرت؟ نکنه اتفاقی افتاده باشه؟

بدجور کلافه شده بودم و نمی دونستم چی کار کنم.

— خب چند دقیقه دیگه زنگ می زنیم.

مارال هم با سر تایید کرد.

— بچه ها بیاین داخل.

با صدای زینب به سمتش برگشتیم و "باشه" ای گفتیم. نگاهی به صفحه ی خاموش گوشی

انداختم. خدایا می شه اتفاق بدی نیفته؟ با نشستن دستی روی شونه ام سرم رو بالا آوردم.

— نترس ان شاءالله که چیزی نشده.

مارال دستم رو گرفت و با هم رفتیم داخل. بعد خوردن ناهار رفتیم توی اتاق مارال.

— خب تعریف کنین تو این چند هفته که ما نبودیم چی شد؟

مارال یه نگاه به زینب کرد و ریز خندید.

— نگفتم بخندین.

مارال یه اشاره به دست زینب کرد و دوباره خندید. با تعجب یه نگاه به زینب یه نگاه به دستش

انداختم. یه حلقه ی خوشگل با نگین روش توی دستش برق می زد.

— این کجا بود؟!

مارال زد تو سرم و با خنده گفت:

_ خاک تو سرت!
 خندیدم و گفتم:
 زینب تعریف کن ببینم.
 _ چی رو تعریف کنم خب؟ مهیار اومد خواستگاریم و نامزد کردیم.
 لبخندم وا رفت و پوکر بهش خیره شدم.
 _ چرا چیزی بهم نگفتی؟
 _ خب تو تازه آیدین رو دیده بودی گفتم بعداً بگم.
 _ خیلی بدی بیا بغلم.
 به سمتش رفتم و سفت بغلش کردم.
 _ خیلی خوشحال شدم زندگی.
 _ قربونت آبجی کوچیکه.
 از بغلش اومدم بیرون و نگاهش کردم.
 _ من کوچیکم؟ من ازت پنج ماه بزرگترم اون وقت تو می گی آبجی کوچیکه؟
 بغلم کرد و گفت:
 _ خب حالا دیجه نالاحت نسو از دشتم دلیم می گيله.
 بخاطر لحنش همه مون زدیم زیر خنده. با صدای زنگ گوشیم از خنده دست برداشتم و تماس رو
 جواب دادم.
 _ الو آرمان؟
 _ جانم آبجی؟ زنگ زده بودی؟
 مارال سوالی نگاهم کرد که با سر گفتم چیزی نیست.
 _ می خواستم حال آیدین رو بپرسم.
 _ به دقیقه گوشی.
 بعد چند لحظه صدای آشنایی رو شنیدم که دلتنگش بودم حسابی.
 _ الو زندگی.
 با شنیدن صداش اشک به چشم هام هجوم آورد.
 _ آ... آیدین! خودتی؟

بچه ها همشون با تعجب و کنجکاوانه نگاهم می کردن.
 _آره خودمم، چرا باید دروغ بگم؟
 گوشه از دستم افتاد و اشک هام جاری شدن.
 آیدا با تعجب اومد سمتم و دستم رو گرفت.
 _آیلین خوبی؟
 مارال گوشه رو برداشت و گفت:
 _الو؟ آرمان چی شده؟
 اون هم بعد چند ثانیه چشم هاش گرد شد و زمزمه کرد:
 _آی... آیدین؟
 _چی؟! آیدین؟! چی می گی؟
 آیدا گوشه رو از دستش کشید و روی گوشش گذاشت.
 _الو؟
 صدای آیدین می رسید؛ اما نامفهوم.
 _داداش! خودتی؟
 برگشت سمتم و گوشه رو جلوم گرفت.
 _آیدینه! آیلین، آیدین پشت خطه!
 آیدا از رو تخت پرید پایین و از اتاق زد بیرون. معلوم بود می خواست به بقیه هم خبر بده. زینب با
 خنده اومد سمتم و دست هام رو گرفت، بغلم کرد.
 _قربونت برم گریه نکن.
 _زینب! آیدین بود، خودش بود.
 مارال سر تکون داد و گفت:
 _آره خودش بود. چشمت روشن آجی جونم.
 با ذوق شروع کردم خندیدن.

یه هفته گذشت و توی این یه هفته زن عمو همه اش در حال تدارک دیدن بود برای برگشت
 آیدین. با ذوق روز شماری می کردم تا بالاخره اون روز رسید. از اتاق زدم بیرون و رفتم طبقه ی
 پایین. زن عمو داشت به خدمتکارها دستور می داد که چی کار کنن. با دیدنم لبخندی زد و به

سمتم اومد.

_قربون دختر گلم برم من.

_خدا نکنه زن عمو.

لبخندی زدم و گفتم:

_خیلی زحمت کشیدین.

نگاهی به اطراف خونه کرد و گفت:

_پسرم می خواد برگرده مگه می شه زحمت نکشم.

_سلام صد تا سلام.

نگاه هر دومون به سمت در کشیده شد که قامت مهیار و دخترها نمایان شد.

_سلام بچه ها. من برم تو آشپزخونه.

زن عمو که رفت آیدا اومد سمتم و بغلم کرد.

_یادته اون جشن برگشت آیدین رو؟

با یادآوری اون رو لبخندی زدم و گفتم:

_معلومه که یادمه. چه قدر تفاوت! اون موقع چشم دیدنش رو نداشتم؛ اما الان بی صبرانه

منتظرشم.

با صدای زنگ گوشیم از بغلم اومد بیرون. گوشیم رو در آوردم که اسم آرمان نمایان شد.

_الو؟

_سلام آجی. خوبی؟

_ممنون. تو خوبی؟ آیدین کجاست؟

آیدا با سر اشاره کرد که می ره توی آشپزخونه.

_مرسی. آیدین کنارمه گوشی.

"باشه" ای گفتم و رفتم توی آشپزخونه.

_الو زندگیم؟

_الو آیدین؟ خوبی؟

_صدات رو که می شنوم عالی می شم.

لبخندی رو صورتم نقش بست که باعث لبخند زن عمو شد.

_ کی می یاین؟
 _ فرودگاهیم الان.
 از روی صندلی بلند شدم و داد زدم:
 _ واقعاً؟!
 _ آره و همین الان هم پروازمون رو اعلام کردن. کاری نداری خانومی؟
 _ مواظب خودت باش. منتظرتم.
 _ چشم. فعلاً.
 گوشی رو قطع کردم و پریدم بغل زن عمو.
 _ چی شد دخترم؟
 از بغلش اومدم بیرون و گفتم:
 _ فرودگاه بودن، همین الان پروازشون رو اعلام کردن.
 همون لحظه جیغ آیدا بلند شد. برگشتم سمتش و گفتم:
 _ چی شد؟ خوبی؟
 خندید و دستش رو نشون داد.
 _ هیچی دستم برید.
 با هم زدیم زیر خنده. از توی سبد بالای یخچال براش چسب آوردم و دستش رو بستم.
 فرستادمش بره بالا و خودم نشستم پای سالاد.
 چند ساعت بعد آرمان خیر داد که رسیدن فرودگاه. مهیار رفت دنبالشون؛ اما هر کاری کردم
 نداشت باهاش برم. همه روی مبل منتظر نشسته بودیم که با صدای ماشین سرم رو بالا آوردم.
 _ اومدن!
 از روی مبل بلند شدم و رفتم کنار پنجره با پایین اومدن آیدین دستم رو روی دهنم گذاشتم و
 دویدم سمت حیاط.
 "آیدین"
 با کمک آرمان از ماشین اومدم پایین. سرم رو بلند کردم که دیدمش، کسی رو که دلتنگش بودم.
 دوید سمتم و خودش رو توی بغلم پرت کرد. تعادل رو حفظ کردم و سفت بغلش کردم. صدای
 گریه اش می یومد. پی در پی توی موهایش نفس می کشیدم، دلم برای عطرش هم تنگ شده بود.

پسرم!

با صدای مامان سرم رو بلند کردم و لبخندی روی لب هام نشوندم. آیلین از بغلم اومد بیرون و کنارم وایساد. مامان نزدیکم شد و با دست هاش صورتم رو قاب گرفت. تک تک اجزای صورتم رو نگاه می کرد. بغضش شکست و بغلم کرد. دلم تنگ شده بود برای همه شون. برای مادرم که تمام این مدت به خاطرم زجر کشید. برای پدرم که هنوز مثل قبل همون کوه محکم بود. برای خواهرم و شیطونی هاش و در آخر برای کسی که عاشقش بودم. مامان از بغلم اومد بیرون، بابا به سمتم اومد و مردونه بغلم کرد.

بسه دیگه داداشم خسته اس بذارین بیاد داخل.

با کمک مهیار و آرمان رفتم داخل توی اتاق. بعد بیرون رفتنشون شروع کردم به باز کردن دکمه های لباسم که در باز شد.

چی کار می کنی؟

لبخندی زدم و اشاره کردم بیاد سمتم، در اتاق و بست و اومد رو به روم وایساد. بدون حرفی شروع کرد به باز کردن دکمه هام.

چه خوشگل شدی!

تغییر کردم؟

نه. همون شیطون خودمی.

لبش به خنده باز شد و هیچی نگفت. لباسم رو در آوردم و رفتم سمت حموم، یه دوش کوتاه گرفتم و حوله رو دور خودم پیچیدم. از حموم که اومدم بیرون دیدم آیلین سرش توی گوشیمه.

چی کار می کنی؟

هین!

معلوم بود جا خورده چون حواسش پرت بود.

هیچی.

هیچی؟ چی کار می کردی؟ ببینم.

سعی داشت گوشی رو پشتش قایم کنه. با کمک دیوار به سمتش رفتم کنارش نشستم.

گوشی رو بده من.

کی گچ پات رو باز می کنی؟

_آیلین بحث رو عوض نکن.
 سرش رو انداخت پایین و گوشی رو از پشتش آورد بیرون. همین که خواستم گوشی رو بگیرم در باز شد و صدای آیدا قبل خودش به گوش رسید.
 _چی کار می کنین؟
 دندون هام رو روی هم سابیدم و روی تخت دراز کشیدم.
 آیلین سریع از روی تخت بلند شد و رفت سمت در.
 _بیا بریم بیرون آیدین استراحت کنه.
 بعد هم دست آیدا رو گرفت و از اتاق رفتن بیرون. فردا باید کار هام رو برای شرکت شروع کنم. شرکتی که خیلی وقت بود توی فکر تاسیسیش بودم و مطمئن بودم که موفق می شم. در اتاق باز شد و آیلین اومد داخل.
 _پاشو بیا شام.
 _بیا تو کارت دارم.
 متعجب اومد داخل و در رو بست. اشاره کردم بیاد سمتم. نزدیک تخت شد خواست بشینه که دستش رو گرفتم و نشوندمش روی پام.
 _دلم برات تنگ شده بود!
 سرش رو پایین انداخت و لبخندی زد.
 _دل من هم برات تنگ شده بود دیوونه.
 سرم رو پایین انداختم و پشت دستش رو نوازش کردم.
 _آیدین.
 _جانم؟
 _قول بده هر جا خواستی بری من هم باهات بیام.
 سرم رو بالا آوردم و گفتم:
 _چرا؟
 _که اگه قرار باشه خدایی نکرده باز انفاقی بیفته برای دوتامون بیفته.
 _خفه شو.
 با چشم های گرد شده اش نگاهم کرد.

چت شد؟

حاضرم بمیرم؛ ولی تو چیزیت نشه.

خب قربونت برم طاقت ندارم باز ازم جدا بشی.

از توی جیب شلوارش که روی تخت افتاده بود یه جعبه در آورد گفت:

جدا بشم باز بر می گردم پیشت.

در جعبه رو باز کرد گرفتش سمتم. با دیدن گردنبند داخلش از ذوق دستم رو گذاشتم رو دهنم و

جیغ آرومی کشیدم. یه گردنبند با علامت بی نهایت.

خیلی خوشگله!

بندازم گردنت؟

سرم رو تند تند تکون دادم. گردنبند رو در آورد و قفلش رو باز کرد. بغلم کرد و گردنبند رو

بست به گردنم و یه نفس عمیق توی موهام کشید.

"آیلین"

با صدای در از روی تخت بلند شدم و قطره ی اشکی که داشت جاری می شد رو پاک کردم. آیدا

اومد داخل و دست به سینه مثل طلبکارها بهمون نگاه کرد.

ببخشید مزاحم لحظه های عاشقونتون شدم؛ ولی یه ساعته یه ایل آدم منتظرتونن.

با کف دستم محکم زدم به پیشونیم.

هین!

برگشتم سمت آیدین و کمکش کردم بلند بشه. همراه آیدا آروم کمکش کردیم از پله ها بیاد

پایین. بعد شام کمک زن عمو میز رو جمع کردیم. عمه بلند شد که بره، مارال اومد سمتم و در

گوشم گفت:

قرار فردا یادت هست دیگه؟

سرم رو تکون دادم و "باشه" ای گفتم.

مارال بیا دیگه.

با صدای مهیار مارال سریع گونه ام رو بوسید و رفت.

آیلین بیا کارت دارم.

از عمه هم خداحافظی کردم و رفتم پیش آیدین. پایین پاش زانو زدم و دست هاش رو گرفتم.

_چیزی شده؟
 _می شه امشب این جا بمونی؟
 با چشم هام به بابام که روی مبل رو به رو بود و سرش هم توی گوشه، اشاره کردم.
 _خودم اجازه اش رو می گیرم، باشه؟
 لبخندی زدم و گونه اش رو بوسیدم. خواستم بیام عقب که دستم رو گرفت و توی گوشم گفت:
 _دیوونه ام نکن.
 خندیدم و دستم رو ول کرد. زن عمو اومد کنارش نشست و سرش رو بوسید.
 _الهی من قربونت بشم مادر، چه قدر سختی کشیدی!
 _خدا نکنه مامان این چه حرفیه؟
 زن عمو برگشت سمتم و گفت:
 _دخترم برو آشپزخونه اسفند دود کن.
 همین که خواستم حرکتی کنم آیدین مانع شد.
 _مامان! بابا یه امروز بذارین این دختر ور دلم باشه. از وقتی اومدم یا آیدا و مارال یا شما کارش داشتین.
 به خاطر لحن عاجزانه اش زدم زیر خنده. انگار که یه بچه دو ساله گیر بده به مامانش بگه اسباب بازی می خوام. مامان بلند شد تا بره که گفتم:
 _نمی خواد الان خودم می رم.
 همون طور که هنوز به خاطر لحنش می خندیدم رفتم سمت آشپز خونه.
 بعد کسب اجازه از بابا و رفتنشون با آیدین رفتیم توی اتاق. رفتم سمت دستشویی توی اتاق تا دست هاش رو بشورم. فردا اول وقت باید با مارال می رفتم سر قرار. از دستشویی اومدم بیرون و دست هام رو خشک کردم.
 _آیلین.
 _جانم؟
 به کنارش روی تخت اشاره کرد.
 _بشین.
 سر تکون دادم و نشستم کنارش.

_فردا قراره جایی بری؟
 ترسیدم، از نوع نگاهش ترسیدم، از لحن شکاکش.
 _راستش...
 _راستش چی آیلین؟
 _یه کار کوچیک دارم، همین.
 گوشه رو روشن کرد که صفحه پیام مارال باز شد.
 _یه کار کوچیکه که مارال این قدر حساسه؟
 سرم رو پایین انداختم. نمی دونستم چی بگم.
 _آیلین بهم بگو. خواهش می کنم.
 _نمی تونم.
 خواستم گوشه رو ازش بگیرم که دستش رو کشید عقب.
 _آیدین نکن جان من، نمی تونم بگم.
 _آخه چرا؟ چی رو داری پنهون می کنی؟ مگه بهم اعتماد نداری؟ چرا نمی گی؟
 کم کم داشت اشک توی چشم هام جمع می شد. بلند شدم و پایین پاش نشستم.
 _باشه می گم؛ ولی الان نه.
 _آیلین؟
 _جونم؟
 _بگو خواهش می کنم.
 نمی تونستم بگم به هیچ عنوان نمی تونستم. من رو ببخش؛ اما مجبورم بهت دروغ بگم.
 _خب... می خوام برم دکتر.
 دستم رو گرفت توی دستش رو با اضطراب نگاهم کرد.
 _چرا می خوای بری؟ چی شده؟
 _چیز خاصی نیست بهت خو می گم.
 نفس عمیقی کشید و گفت:
 _باشه پس من هم می یام باهات.
 به من من افتاده بودم. نمی شه از این بشر چیزی پنهون کرد.

_کجا می خوی بیای دیوونه؟ خودم و مارال می ریم و بر می گردیم.
 _نمی شه نگرانتم.
 با دست هام صورتش رو قاب گرفتم و خیره نگاهش کردم.
 _نیازی به نگرانی نیست قربونت برم.
 _باشه؛ ولی هر چی شد بهم می گی، باش؟
 _قبوله.
 بوسه ای روی گونه اش نشوندم و بلند شدم.
 _من برم از آیدا لباس بگیرم و بیام.
 سرش رو تکون داد و روی تخت دراز کشید. نفس عمیقی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون. به دیوار کنار در اتاق تکیه دادم و چشم هام رو بستم. اگه می فهمید چی کار دارم تموم بود.
 _خوبی؟
 با صدای آیدا چشم هام رو باز کردم و تکیه ام رو برداشتم.
 _آره. یه دست لباس داری بهم بدی؟
 _لباس؟
 یه کم فکر کرد و بعد چند لحظه یه بشکن زد.
 _دنبالم بیا.
 بعد هم با هم دیگه رفتیم سمت اتاقش. وارد اتاقش که شدیم سریع رفت سر کمدمش.
 _یه شلوار دارم و یه پیرهنم از آیدین کش رفتم.
 _پیرهن آیدین؟!
 سرش رو آورد بیرون و سوالی نگاهم کرد.
 _آره مگه چشه؟
 _چش نیست گوشه. تو هیکل آیدین رو نگاه کن، من لباس اون رو بپوشم؟
 _هیکل من چشه مگه؟
 چون انتظار شنیدن صداس رو نداشتم یه جیغ کشیدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم.
 _داداش داره شوخی می کنه. چیزی می خواستی؟
 آب دهنم رو قورت دادم و آروم برگشتم سمتش.

— دیدم خانم دیر کرده اومدم دنبالش.

سعی کردم خودم رو بزخم به بی خیالی؛ اما نگاه خیره اش مجبورم می کرد نگاهش کنم. آیدا لباس ها رو پرت کرد روی سرم و گفت:

— بیا حالا خانمت رو ببر.

لباس ها رو از رو سرم برداشتم و زودتر از آیدین زدم بیرون و رفتم توی اتاق. سریع لباس هام رو عوض کردم و رفتم رو تخت زیر پتو. همون لحظه صدای در اتاق و بعد هم صدای قدم هایی که بی شک مال آیدین بود اومد.

— نمی خوام جا باز کنی من هم دراز بکشم؟

پتو رو از رو سرم کشیدم و سردرگم نگاهش کردم.

— مگه می خوام این جا بخوابی؟

— پس کجا بخوابم؟

با دستم به مبل پشت سرش اشاره کردم که گفت:

— فکرش هم نکن من اون جا بخوابم.

از روی تخت اومدم پایین و رفتم سمت در.

— پس می رم پیش آیدا.

قبل این که دستگیره رو بکشم پایین دستم رو گرفت.

— وایسا عه! یه کار دیگه می کنیم.

برگشتم و دست به سینه خیره شدم بهش. یه کم سرش رو خاروند و بعدش گفت:

— تو بغل هم می خوابیم.

بالشت رو از رو تخت برداشتم پرت کردم سمتش.

— چرا می زنی؟

انگشت اشاره ام رو تهدیدوار گرفتم سمتش و گفتم:

— عمراً پیش تو بخوابم.

— وا مگه من چمه؟

دست به سینه وایسادم و شونه بالا انداختم.

— ای خدا این همه دختر دلشون می خواد با من بخوابن اون وقت این...

با پرت کردن دمپاییم که قشنگ خورد وسط کله اش مجال حرف زدن بهش ندادم.
 _آخ وحشی! آیلین همش یه سال پیشت نبودم چه وحشی شدی!
 دمپاییم رو برداشتم و پوشیدمش.
 _تو غلط کردی با همون دخترها.
 رفتم سمت تخت و چند تا بالش گذاشتم کنار هم تا بشه مرزی بینمون. در گوشم گفتم:
 _حسودیت شد؟
 _کی؟ من؟ نه بابا خیال برت داشته.
 از پشت بغلم کرد و شروع کرد قلقلک دادنم.
 _آی نکن آیدین!
 انداختم روی تخت و خواست بیاد سمتم که دمپاییم رو در آوردم.
 _نیا به خدا اومدی جیغ می زنم.
 _خیر سرت بیست سالته، جیغ جیغو.
 یه لبخند گشاد که کل حلقم رو با نمایش گذاشتم زدم.
 _ناموسن این بالش ها رو بردار می خوام تو بغلت بخوابم.
 ابرو هام رو به نشونه ی نه بالا انداختم.
 _ما که هنوز صیغه ایم چرا نمی ذاری؟
 _چون قبلاً تجربه داشتیم توی خواب هی اذیتم می کنی.
 پوفی کشید و از روی تخت بلند شد. لباسش رو در آورد و انداخت روی صندلی و دوباره دراز کشید. همون طور بی اختیار زل زده بودم بهش که زیر دستم خالی شد و کله ام خورد به تاج تخت.
 _آی! دیگ به دیگ می گه روت سیاه تو که وحشی تر از منی!
 با خنده خودش رو کشید بالا و از دستم گرفت و کشید توی بغلش. با یه دستش سرم رو نوازش می کرد و با اون دست دیگه اش دست هام رو گرفته بود.
 _دلم خیلی برات تنگ شده بود.
 باز هم اون بغض لعنتی اومد سراغم. باز هم اون خاطرات یه سال مثل فیلم از جلوی چشم هام رد شدن.

_آیدین قول بده دیگه هیچ وقت این اتفاق نیفته، باشه؟
 سرم رو بوسید و در گوشم زمزمه کرد:
 _حتی روز مرگم هم دست هات رو ول نمی کنم.
 چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. نفسی از روی آسودگی.
 صبح با صدای جیغ آیدا از خواب پریدیم. مثل این که خانم اول صبحی زده بود به سرش سوسک
 پلاستیکیش رو با سوسک واقعی اشتباه گرفته بود. یه نگاه به ساعت توی اتاق انداختم که ساعت
 نه صبح رو نشون می داد. تخت رو مرتب کردم و برگشتم از اتاق برم بیرون که آیدین اومد داخل.
 _آیلین مطمئنی نمی خوای باهات بیام؟
 _آره قربونت بشم. اذیت می شی اگه بیای.
 سرش رو تکون داد و گفت:
 _مارال اومده پایین منتظرته.
 بوسی روی گونه اش نشوندم و گفتم:
 _کارم که تموم شد به آرمان می گم بیاین پیشمون باشه؟
 _باشه.
 از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت اتاق آیدا. تقه ای به در زدم و وارد شدم.
 _خانم سوسک ها رو اگه برداشتی حواست به ساعت هم باشه.
 بعد هم بدون دریافت پاسخش در رو بستم و از پله ها رفتم پایین. بعد از خداحافظی با زن عمو
 همراه مارال از خونه زدیم بیرون. سوار ماشین که شدیم مارال حین روشن کردن ماشین گفت:
 _لو که ندادی؟
 لبخند مرموزی زدم و سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم.
 _خیلی شیطونی آیلین. از کجا به فکر رسید؟
 _تو اول راه بیفت.
 دنده رو عوض کرد و راه افتاد سمت پارک. بعد نیم ساعت رسیدیم. گوشیم رو در آوردم و شماره
 ی آرمان رو گرفتم.
 _الو آجی؟
 _آرمان رفتی دیگه؟

_آره آبیجی خیالت تخت.
 لبخندی زدم و تلفن رو قطع کردم. با مارال دنبال بچه ها گشتیم که کنار دکه دیدیمشون.
 _آیلین ساعتت رو می بینی؟
 _آره، مگه تو نمی بینی؟
 مارال زد زیر خنده که آیدا زیر لب کوفتی نثارش کرد.
 _بچه ها بسه دیگه. خب وسایل ها آماده ان؟
 مهیار به پلاستیک های کنار دکه اشاره کرد. سر تکون دادم و گفتم:
 _آیدا مهمون ها اوکی شدن؟
 _آره. دوست پسر رو هم دعوت کردم.
 زیر چشمی نگاه مارال کردم که قرمز شده بود. حرصش گرفته بود از این که آیدا بعد سه ماه بهش
 گفته بود که دوست پسر داره.
 _شروع کنیم.
 رفتم سمت پلاستیک ها و بادکنک ها رو در آوردم.
 "آیدین"
 با آرمان نشستیم توی اتاق و اون هم همه اش سرش توی گوشی بود. گوشی رو از دستش
 کشیدم که مثل دخترها جیغ کشید.
 _چی کار می کنی؟
 _د بسه دیگه! چرا مثل دخترها جیغ می کشی؟
 کله اش رو خاروند و گفت:
 _حوصله ام سر می ره.
 همون لحظه صدای زنگ پیامکش اومد و گوشی رو از دستم قاپید. با دیدن پیامک لبخند گشادی
 زد و رو کرد سمتم.
 _بریم بیرون؟
 _چی دیدی که این طور نیشِت بازه؟
 اومد سمتم دستم رو گرفت.
 _پاشو پسر، پاشو.

رفت سمت کمد و یه دست لباس برام در آورد و برگشت سمتم.
_پایین منتظرم زود.

از اتاق رفت بیرون. بلند شدم برم سمت کمد که چشمم خورد به گوشیش. سریع رفتم سمتش و رمزی که حدس می زدم باشه رو زدم. ایول خودشه! رفتم توی پیام هاش و اولین نفر... آیلین!
_اومدی یا نه؟

با صدای آرمان سریع گوشه رو قفل کردم و لباس هام رو عوض کردم. از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین آرمان شدیم.

_آخه آرمان با این پای من بیرون رفتنت چیه؟
_بی خیال حال می ده.

هوفی کشیدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم تا برسیم. یعنی آیلین چی کارش داشت؟!
"آیلین"

با بادکنک ها ور می رفتم که صدای مارال اومد.
_رسیدن.

صاف وایسادم و بادکنک ها رو گرفتم جلوی صورتم. جلوی دیدم اصلاً مشخص نبود. به آیدا گفته بودم که کنارم بایسته و هر وقت آیدین اومد علامت بده.

_این جا چه خبره؟ جریان چیه؟

یه خبر خوب! عشقم یه کم دیگه صبر کن. نگاه دست آیدا کردم که اوکی داد. بادکنک ها رو رها کردم که صورت متعجب آیدین نمایان شد. لبخندی زد و روی زانو نشستم، جعبه ی آبی ساده رو از جیبم در آوردم و جلوش گرفتم. مثل این که تا حدودی فهمیده بود جریان چیه.

_آیدین... باهام ازدواج می کنی؟

هیچی نگفت. ترسیدم، نکنه که جوابش بر خلاف انتظارم باشه؟ مثل خودم روی زانو نشست و با یه دستش دست هام رو گرفت.

_آیلین...

مکشی کرد و گفت:

_بیا با هم ازدواج کنیم.

همون لحظه جعبه ی مخملی قرمزی با یه حلقه ظریف نگین دار رو به روم قرار گرفت. خندیدم و

دست هام رو روی دهنم گذاشتم. حسی تموم وجودم رو فرا گرفت، حسی که نمی شه تعریفش کرد. دست هام رو گرفت و بلندم کرد. با یه دستش اشک هایی که نمی دونم کی ریخته بودن رو پاک کرد. با صدای دست و جیغ به خودم اومدم و به اطرافم نگاه کردم. قبل این که حرکتی بکنم توی آغوشش فرو رفتم. آغوشش دارای تمام حس های خوب دنیا بود. شادی، خوشحالی، خوشبختی... با تموم وجودم بوی تنش رو وارد بینیم کردم. انگار دوباره متولد شده بودم. خون توی رگ هام جریان پیدا کرده بود. از بغلش بیرون اومدم و نگاهش کردم. دستم رو گرفت و از روی زمین حلقه ها رو برداشت. حلقه رو دستم کرد و دستم رو بوسید. از ذوق چشم هام رو بسته بودم که گرمی لب هاش رو روی پیشونیم حس کردم. خدایا مرسی بابت همه چیز. روی نیمکت پارک نشسته بودیم و به بچه هایی که داشتن بازی می کردن نگاه می کردیم.

— آیدین یه سوال؟

— جانم پرس؟

نگاهش کردم و متفکر پرسیدم:

— تو از قبل می دونستی نقشه ی من چیه؟

— نه!

— پس چه طوری؟ من می خواستم سوپرایزت کنم؛ اما خودم سوپرایز شدم.

برگشت سمتم و بوسه ای به پشت دستم زد.

— اون دیگه بماند. نظرت چیه یه بستنی بخوریم؟

— وای آره! بستنی اون هم توی این هوای سرد خیلی می چسبه.

بلند شد و پالتوش رو مرتب کرد.

— پس بذار برم بگیرم.

جلوش رو گرفتم و مانع رفتنش شدم.

— وایسا به خودت فشار نیار، خودم می رم.

نشست و "باشه" ای گفت. رفتم سمت مغازه و دو تا بستنی گرفتم و برگشتم.

— من نمی دونم کی وقت کردی گچ پات رو باز کنی؟

— این هم بماند.

چیزی نگفتم و فقط لبخندی زدم و بستنی رو خوردم.

پاشو می خوام بیرمت یه جایی.

کجا؟

دستش رو روی لبم گذاشت و گفت:

هیس هیچی نپرس.

لبخندی زدم خودم رو بهش سپردم. دستم رو گرفت و راه افتاد سمت ماشین.

"دانای کل"

آیلین هر چه سعی کرد نتوانست بفهمد که آیدین قرار است او را کجا ببرد. تسلیم شد د دیگر سوالی نپرسید، چشمانش را بست و به خواب فرو رفت. آیدین هم خوشحال بود از این که به آرزویش رسیده بود، دستی به چشمانش کشید و حواسش را به رانندگی اش داد. خستگی از کارهایش پیدا بود. برای لحظه ی کوتاهی چشمانش روی هم فرود آمد؛ اما با بوق ماشینی به خود آمد. حیف که دیر شده بود و ماشین از جاده خارج شد و از دره سقوط کرد. آرمان در شرکت مشغول بررسی پرونده ها بود که صدای تلفنش را می شنود و با اسم "آیدین" رو به رو می شود. با خود می گوید:

-یعنی چی شده که زنگ زده؟

تلفن را جواب می دهد که صدای زنی را می شنود.

الو شما آشنای آقای موحد هستید؟

بله بفرمایید.

ایشون تصادف کردن. لطفا تشریف بیارید به بیمارستان...

"آیلین"

با دردی که توی سرم پیچید چشم هام رو آرام باز کردم. این جا کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟

خودم رو به زور کمی بالا کشیدم که در باز شد و زنی وارد شد. از لباس تنش فهمیدم که

بیمارستانم و اون هم پرستاره.

بیدار شدی عزیزم. خوبی؟

هر طور شده بود سعی کردم حرف بزنم؛ اما هیچ صدایی ازم خارج نشد.

اشکال نداره عزیزم می دونم چی می خوای بگی. تو رو همراه یه پسر جوون دیگه آوردن این جا،

ماشینتون افتاده بود ته دره. خوشبختانه آسیب جدی ندیدی.

کمی مکث کرد و ادامه داد.
 _پسری هم که همراهت بود...
 توی گفتن حرفش تردید داشت. در باز شد و آرمان وارد اتاق شد.
 _آیلین آبجی خوبی؟
 با شتاب به سمتم اومد و توی آغوشش فرو رفتم. از بغلش اومدم بیرون. دست هاش رو دو طرف بدنم قرار داد.
 _چرا چیزی نمی گی؟ خوبی؟
 سرم رو آرام تکون دادم و لب زدم:
 _آی... آیدین...
 کمی مکث کرد و برگشت سمت پرستار که خودش گفت:
 _ایشون هنوز توی اتاق عمل هستن.
 آرمان خواست بره که دستش رو گرفتم.
 _من هم می یام.
 صدام گرفته بود و به زور به گوش می رسید. پرستار به سمتم اومد و سرم رو از دستم درآورد. با کمک آرمان به سمت اتاق عمل رفتیم، وقتی رسیدیم همون لحظه در باز شد و دکتر بیرون اومد.
 آرمان رو پس زدم و به سمتش دویدم.
 _آقای دکتر...
 صدام گرفت و کمی مکث کردم. آرمان حرفم رو ادامه داد.
 _حالش چه طوره؟
 _خداوشکر عمل به خوبی تموم شد. چند ساعت دیگه بهوش می یاد.
 نفس عمیقی کشیدم، نشستم روی صندلی و چشم هام رو بستم.
 "سه ماه بعد"
 بادکنکی که باد کرده بودم رو گره زدم و رهاس کردم. با گرمی دستی دوطرف صورتم سرم رو، رو به بالا گرفتم. آیدین بوسه ای روی پیشونیم کاشت و توی چشم هام خیره شد.
 _چه خوشگل شدی!
 لبخندی زدم و صاف و ایسادم.

_تو این دو تا رو ببین! خیر سرشون امروز روز عقدشونه این قدر بی خیالن.
 برگشتم سمت مارال و گفتم:
 _اما سرکار خانم خیلی خوشگل شدین من که عروسم به چشم نمی یام.
 ژست گرفت و دستش رو گذاشت رو قلبش.
 _وای من قلبم ضعیفه! چند تا هندونه رو بغل کنم آخه؟
 زدم زیر خنده و رفتم طبقه ی بالا. بعد از اون روز وحشتناک تنها خوشحالیم بهوش بودن آیدین
 بود. یک ماه گذشت و توی این یک ماه اتفاق های شیرینی افتاد. زینب و مهیار، مارال و آرمان
 نامزد کردن و عقد و عروسیشون رو گذاشتن با هم توی یه شب بگیرن. آیدا هم که دانشگاه قبول
 شد؛ ولی تهران در نیومد. امروز هم که عقد من و آیدینه. در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.
 _نه این جوریه نه!
 _پس چه جوریه؟
 به آیدا و زینب نگاه کردم که سر مدل مو دعواشون شده بود.
 _خانم ها بسه.
 آیدا اومد سمتم و بغلم کرد.
 _آخ من قربونت نرم. بدو بیا آماده شو.
 از بغلم اومد بیرون و دستم رو گرفت. بعد گذشت یه ساعت من هم بالاخره آماده شدم.
 _چه خوشگل شدی کلک!
 لبخندم پر رنگ شد، لبخندی که مطمئن بودم امروز از روی لبم پاک نمی شه و این لبخند رو
 همیشه یادم می مونه. از اتاق رفتیم بیرون که آرمانم هم زمان با ما از اتاق آیدین اومد بیرون.
 _به به! آجی خوشگل ما رو نگاه کن، امروز بدجور دلبری می کنی.
 سرم رو پایین انداختم که اومد نزدیک تر و بوسه ای روی پیشونیم کاشت.
 _خوشبخت بشی خوشگلم.
 داداشم هم امروز حسابی جیگر شده بود. خواستم از پله ها برم پایین، اما جیغ مارال که داشت از
 پله ها می یومد بالا مانع شد.
 _نه وایسا!
 _چته مارال؟ چی شده؟

وقتی کامل پله ها رو تموم کرد رو به روم وایساد و دستم رو گرفت و گذاشت توی دست آرمان.
 _خواهر و برادر با هم برین پایین، بعد آرمان دست آیلین رو می ذاره توی دست آقا داماد و تمام.
 _ای تمام و درد. ما فیلم بردار نگرفتیم تو که بدتر اون هایی.
 لبخند دندون نمایی زد و از رو به روم کنار رفت. سر تاسفی تکون دادم و با آرمان از پله ها رفتیم
 پایین.

_آقا آیدین خواهرم از امروز ناموسته نبینم اذیتش کنی ها.
 آیدین زد روی شونه اش و گفت:

_تو نمی خواد تعیین تکلیف کنی زنم و بده برم.

_عه این طوریه؟ حالا که این و گفتمی عمراً بهت بدمش.

آرمان دستم رو کشید و پشتش قایم کرد. آیدین اومد روی صورتش خم شد، این جا بود که باید
 دلم براش قش و ضعف می کرد. هیکی تر و قد بلند تر از آرمان بود.
 _که نمی دیش آره؟

آرمان آب دهنش رو قورت داد و من رو پرت کرد توی بغلش.
 _نه غلط کردم بیا ببرش.

زدم زیر خنده که صدای بچه ها هم از بالا بلند شد. آیدین هم خنده اش گرفته بود؛ اما خودش رو
 نگه داشته بود. تلاشش برای مهار کردن خنده اش موفقیت آمیز بود. صاف وایساد و من هم دستم
 رو دور بازوش حلقه کردم. با هم رفتیم توی حیاط. یه راه درست کرده بودن که دوطرفش شمع
 بود و گل. تهش هم به یه جای مخصوص خوشگل ختم می شد. همه ی فامیل دعوت بودن و
 اطرافمون وایساده بودن. به جایگاه که رسیدیم رو به همه اشون وایسادیم. نگاهی به آیدین انداختم
 و بازوش رو محکم تر گرفتم. مال خودمه به هیچ کسی هم نمی دمش آخه خیلی دوستش دارم.
 "پایان"